

درمان اسرار

۲۹

بازرسی شد
۲۶ - ۲۷

بازرسی شد
۲۶ - ۲۷

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

مجموعه دست‌نویس

موضوع تألیف


مؤلف

ف ۲۳۷۷۵

۲۴۲۹

شماره دفتر

۲۴۱۱۲



۲۰۱

نسخه - فهرست شده
۲۳۷۵

| |
|----|
| ۱ |
| ۲ |
| ۳ |
| ۴ |
| ۵ |
| ۶ |
| ۷ |
| ۸ |
| ۹ |
| ۱۰ |
| ۱۱ |
| ۱۲ |
| ۱۳ |
| ۱۴ |
| ۱۵ |
| ۱۶ |
| ۱۷ |
| ۱۸ |
| ۱۹ |
| ۲۰ |

| | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|---|---|---|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|
| ۱ | ۲ | ۳ | ۴ | ۵ | ۶ | ۷ | ۸ | ۹ | ۱۰ | ۱۱ | ۱۲ | ۱۳ | ۱۴ | ۱۵ | ۱۶ | ۱۷ | ۱۸ | ۱۹ | ۲۰ | ۲۱ | ۲۲ | ۲۳ | ۲۴ | ۲۵ | ۲۶ | ۲۷ | ۲۸ | ۲۹ | ۳۰ | ۳۱ | ۳۲ | ۳۳ | ۳۴ | ۳۵ | ۳۶ | ۳۷ | ۳۸ | ۳۹ | ۴۰ |
|---|---|---|---|---|---|---|---|---|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|

امیر محمد کمالی
 در شهر مشهد
 دارالاسلام
 دفتر شماره ۱۲
 در مشهد
 در شهر مشهد
 دفتر شماره ۱۲

[Faint rectangular stamp with illegible text]
 [Faint rectangular stamp with illegible text]
 [Circular stamp with illegible text]
 ۲۲۷۵

بسم الله الرحمن الرحيم
 از نایب خورشید بر زبانها در یاد تو زینت سیاهها
 از هر جفت چو ذره استند در رقص و سماع آسمانها
 مرغان زان سنج خویش وصف رخ تو برستانها
 اندر زمین بی سرانجام در یابانیت با کراهنها
 ایدر شب تاب زانکه رفتند زین کاغذ مجاز کاروانها
 از سر در جهان گذر کن در باطن خود بسین جهانها

سرد است نیافت سپهر

هر چند صحرای عیان نهانها

رشته زنجیر گسسته ما بر میان ز ناز بر بستیم
 جوخت کوه با ما هم نفس در بر جلا بستیم
 پشته ماند روی خوار گیت نشسته ناموس بستیم
 بود لب بین با جی و عطش ام بچو چشم است بستیم
 تا گرفتار رخ و نفس بستیم از قیود کفر و دین بستیم
 امی تا از میان بر چیده شد زین پیران بستیم
 تا بر مقصد در غم دیدیم بانگ خورشید پر بستیم
 هر که زخم کار در اسرار را
 دید داند صید آن شصتیم ما

دلبر خورشید

دل بسته نفس سپرد و دل خورشید را دارد دیار صورت و یا خورشید را
 بسم تو طبع خاک و جسم ز نور پاک بنکر خورشید تو خود و ما خورشید را
 چنان هر شکستی و پیکان ز خورشیدی ز ایضا فرق مکن یا خورشید را
 پروان ز پرده نقد و متاع جهان عفو در پرده ساخت رونق با خورشید را
 بگذرید عهد بندگی خواهر خواجگی است تا آرزایک همه آفرین خورشید را
 در خورشید تن بدید عیانت بر است هر که در دید پرده پندار خورشید را
 در گردن نهان بویت هر ذرات است چشم بر ندید کسین انداز خورشید را

اسرار خورشید در کله بر ترک کن هر کون

جز این کس نیافته اسرار خورشید را

تا پرفش تر کند وقت قدر رسم
 هفت نده او صبر ایام تا که ما
 هر کس بود لذت تر نو مرا مهر
 زانکه مگر ضام تو دید او که داد

بر لب بدیج کفر خورشید را
 و در آسمان ندیم حسن و خورشید را
 نگذشت زخم سینه اظفار خورشید را
 بر بلاد فخر و سر و دستار خورشید را

۲
 وزان زلف پری چون سنبل پری
 چه سبزه خیزد بوی که ناکلف بجاری
 مریخ کز عرق عجب چه اگر باشد
 نکود که نفس از آلودم تک گشت
 بنما طر آوری از بدمان ناکار
 مراد امان پر از لایه و دارم آستان
 جان کارم بر آفتاب کویید هر ار
 در خونند دهستان ما بدستان در در

از قد سرو بوستانها
 کلایب دریده تا فاقه ده
 خوبان بجهان بس و بسکن
 آن قد کجا و آن آنها
 صبر بریده از فدا به بلبل
 یا رحمت بسا غماها
 بر کورند از لکان مایه
 ناصح سزند یا سبارها
 تاب تب بجزت در بر کوه
 اگر زده مغز استخوانها
 می دوست ر دست نفعها
 از شرف ز جبر تصد آوغ
 می دگر ز دست نفعها
 چاه خفت ز انگ سبها
 نامح سگرم اختر آنها
 اف نه ما هر آنکه بسند
 لیس دگر ز دست نفعها
 اسرار نظار کار سراسر
 در دل دارند بر از دانهها

که در نبره نظر

گرفته سبز و گل رقص صحرای
 ز جویب بسوزیم با زیم
 ز لغت جوعه روز جوییدم
 فاحصا من دما و قلب ریزا
 ولم بکدخت از کله زخرفت
 فاجا ما الدما و میطن قطرا
 فروغ رخ زتا رمور جیس
 ار ایا ۲ بهیم لیس فجر ا
 فو ذر آتش طلعت بهر زام
 ما ۱ - لقد سمرت جبرا
 بهرین لکن فروغس روس
 و غوغا ریاحین و زهر ا
 دانت سراسر از الهی است

تبسم این لیر فیک سراسر
 تا جانن آید با جلال پس این خسته را
 نادلک یکدک آن پسته لبسته را
 آن نبره را تا دیدم رستم ز دین
 پیسته خواهم سجد کرد آن ابو درین
 که هر مغان را ما سازد و دام از دست
 از زلفش پر خواهم که این هر شکسته را
 از بد و لغو من حکم کند و مخلص میفروش
 بستاند و جارد این سینه بکسسته را
 هر کس و فی کما ختم بر دانت کاند و ختم
 سینه عین کعبه روان خوانده و دست
 کالدر و از ایلا کله جز در بسا فقرتیب
 پرند بانه با خدا و روس از خود سراسر
 پائین ترین ماوی بود هر از فرق و قدین
 از هیچ جان بر خواسته بر فکرت او خسته را
 اعم از خود به طبع که سردار فنا
 نوبت منصور وقت که گشته کنون در ما

تا کج ترک سر پا در آینه منده
 غدره عین است این هر قدر صده
 مرصه طوفان عین کینه ما شکند
 دست صعیقان بگره در خدا نماندا
 از کف منج به دل آن بت پیمان
 حجت بان جلد خیرت ترک نطق
 کیش تو با نطق هر دو فاکار من
 از لب من حرف تو از لب من مرصبا
 که به کفر قدم رنج با لیل من
 لا اقدر از بعد حرکت بر رخا کم با
 سینه اسرار را محرم اسرار ساز
 اسرار زلف و برغ را برین درینما

ایز دل برت برین کلام
 مهر تو نرفت در دل ما
 باز اگر که رو تو نماند
 به شمع رخ تو کفر ما
 چون است ندیم در بر آن کلام
 کلام بر از مقام ما
 از دیده بشکیم خون فت نریم
 در خون دل است منزل ما
 صدم کرد و کلفت چون شد
 آن طایر نیم بسما ما
 ترسم که ز صفت زاهد از ما
 شاد مریخو اجرا تر ما
 بکشت جوهر نیکو بر جوهر
 زان خم من حسن صفا ما
 از سیکه کرد در کت بی
 نکت و ز درسی مشک ما

اسرار ره جنون گرفته

کمان طره نقد سلاسل
 که در من بر افکند از رخ خنده نقابرا
 که در عین کند رخ خرد آفتاب سل

غلام

حال سیه بکوبن لعل که آنها بود
 بعد هر راز ل رده نقطه اشتاب را
 تا بت ندان ربه لا زدن تا تو کین
 تا بر خست نکلنده سبند ز تاب سل
 خدا را که تو بگرش خورشید فاطم
 بین بر تاب مهر آب او جود بند
 کرده نهان مهر افریجه بر تیره
 با خدا از المکن از برم اسن کاب
 هر ز کوه حسن خطبه از پیش نهاد
 آه صبر که جوشد نام و نشان تو در ک
 لشکر غم ز هر طرف بهر طرف که نصف
 محی نیش و کوه تا بدید شراب را

حاصل مدینه بخود و مقال استخفاف

اسرار ازین پس کنیم درین هر کتار

بشکت لبت کین بر ما
 تا بدید رخ بر سر ما
 بر تارک اختران نهنگام
 آند چه محبت اختر ما
 زان ابر بر چون هلال کردیم
 چون قوس خمیده سپر ما
 آن طره چه عطش سار شده
 عصف مقلن بجز ما
 هر دو مریخی آفریدند
 از بر تو صد اندر ما
 آمد بوج آب و آتش
 از چشم و دل چه اشک ما
 تا هم چه ما کد را داریم
 فالت در اوست افر ما

دلدار بر غم مدع کف

اسرار بود کدر ما

کمان قامت از بر کشیدم با محنتها
 دلم صد جاک رسته از سینه خوردم تر افشا

سپند از انجم و مجرزه شب ازین سوزد که سازد از رخ خوبت ز دروغ فتنها
 درمید از ناصحان ندم از چو لاله در چشمها و مرصده با سنجی ستم از آن قامت قیامتها
 عجب دارم که صورتت در آفتاب و در آن که تراند که با آن نراکت محکم در آفتاب
 زخم بر خطه او و کتبت دیده را برسم که نفس بدید که بچشم بدیدیم ز شک حریفها
 ز صهبای ستمدوش حوضه ساقه کرمت کن
 که بر سر ارگرد روشن سهرار کرامتها

سپند طلب باش چاکر فقرا کد از خاک سنگین شود از در فقرا
 که آرزوست ترا این صیام هم برد بکش ز میگذره در روز ز سفر فقرا
 به بچم تابت و میا کینند صهار رسد فرغ ز فرخنده بهتر فقرا
 بر بنط کا مدها جان من قلب که خاک تیره سعد ز ز منظر فقرا
 هم در بند و ستاند خرد و از آماج بدو کون مخط رحمت فقرا
 کرت بر آینه دل شسته ز نیکو فکرت بکن مقابله باران نور فقرا
 مبینی مرقع خاک چه بود افکالت نرفته اند نه کتر آذر فقرا
 چه کلتن بعد تسلیم دل قلم و روان اگر صیام نم باشد فقر فقرا
 بر هر فقره کن خرد خاندان را در وقت بسینه لوله دل است دفتر فقرا
 کنند شرف فلک رام همچو کواکب اگر چه در حال است فقر فقرا
 کرمت است که طاعت صحت سواد دیده و زان خاک موقر فقرا
 مرا بدست فقرا این دل در روشن کن که خرد میکند از فقر سرور فقرا
 بوقه فقره سیر کردن غمخوار و جوهر جفا کونم بعد غیب ز یو فقرا

عاشق آ

دختر یا نند امرا در بر از زلف کون نهند نام کرا و را کت در فقرا

الایا قلب قدر تر المط یا فدایا و شکله فدایا
 چه روز صبر را آید بهر الا در صورت ابد المنا یا
 بدل با غم آمد کوه بر کوه کجا بعلد هوا عبا الشنایا
 ز جسم و جلا رخن فاشند و تا ز جرم تو در حیاتا
 اگر مانده است درین نیم جلال الا عوجو لا قدیم لغت یا
 الا عوجو دل اذلا الورد اعینو بحسب الکلیا یا

بال سهرار نظام و دعوت
 بتا صلا التواجد الرزایا

و جعش لب زخم دارد مرا یا فدایا مره منه البرایا
 دل از من برده تو غم نه لقا یا شایسته اقص القصایا
 بر تنگین دل سین عذار صبح الیوم مرض السجایا
 ملاحظتها شیرینان لایا بر تو عکوس من تحیاه مرا یا
 بفرورسم بخوان از خلد روس قمن خلی نقود بالنا یا
 ز صبح طلعت ز لوفت آس غدت غدوات ایام عیش یا
 ستمی کز تو بود شرح قدس یدی الامار لو قلنا سنایا
 چه سهرار از چو از سواد فظلم فی روایه جبا یا

از نیا نند

کز پریشانی او داند زبان لارا
 در همه سوسن عالم او داند زبان لارا
 که چه بامت بس نهد و چه بود با لیم ما
 هر کان سجع رودت سوخت پود لارا
 ارا بر کارون کاندیشه ما نبودت
 یک نظر ام میرسد اقامه در دین لارا
 سنج از طغیانیا بد بر ما از جنون
 چرخ در ره ران ما افزوده کرد فضل لارا
 نغمه ز ار دل شرم ز غناب حکم
 بین بنیم کامرانی باده و قوال لارا
 عم کذبش و نگاهش برین مسکین
 جان من آفرین انجام بود اهل لارا
 هر چه پیش آید ز راه ارا
 سوسن نهد کذا در طایر قابل لارا

الهی بر دم ابد است و در کجا
 بروی در در از غمت بختها
 در باران بود بکوشن فوق فایک
 در باران بود بکوشن فوق فایک
 بقصد کدیان پرده محض نشینت
 لطف برقع از هر عودس مدعیک
 درون تیره دارم ز خاطر ما نفع
 بسینه روزی از مطلع اندر صیقل
 بر این درد کس در دست درد ارا
 بود چنانچه رنج از خوار و نه مسخران
 به بند این دیده بد بین با چشم صفایک
 درون در پروردگار کاید غمناکی
 ازین با صاف آب در گذر افرو کویک
 پیشان در بر طایر مرغ دل در
 بسوزد تاب راه عشق اندر او حیرت
 در کنجینه سخن الهی رانام که نفع
 زغم بریز خون دل چون مرا حیرت
 ارا

بسم الله الرحمن الرحیم

مینه لبوس از علوم زاده سینا
 طر و سبالی طلب رواد سینا
 یا رحمان است به نقاب رحمان
 لیکن در عیان کجاست دیده مینا
 ساغر مینا از دست هر سخنان کبر
 چنه خور غمخیز گشاید مینا
 طغنه بدین قرن زلف و قرین است
 دید و دودت قرینا و قرینا
 نیت روان قرین ظلت و بجزر
 روستی عالم فروز ماه حبیبینا
 بر تو مهر از فلک بجاک گرفتند
 خود صفت عیبها سپهر مینا
 لیکن نغمه ز افک راه دوست هذرا
 بر سر ارا ز افک نشینا

دور از شاه خورشید در بلا
 امجد ایوبم بکرمان مستلا
 آدم آس از فرمای آسمان
 صیرت من فرخنده طلوع طلا
 که در دار الفکر کن جنتی است
 لیکن در جنت سعادت و طلا
 اصحاب از خطا کرمان گذر
 بر خوار چون خورشید از طلا
 ای صبا بگفته داهنت کمر
 خاک و مشکیر سوخت این و طلا
 بسند این دیده بد بین با چشم صفایک
 خاک را است دیده ما طلا
 بسوزد تاب راه عشق اندر او حیرت
 زره در کرمان مهر کان طلا
 در کنجینه سخن الهی رانام که نفع
 بر قسم از هر بیت سنگین دلا
 از خورشید لبوس خورشید آید مهر
 الفلک از خدیجان باز طلا
 چند است عیبم ز لاجوا
 دارم از شکرت حشم طلا
 کلمه خود را با بایده داد بار
 یا نباید کلمه خود خواند او طلا

فروغ

و اگر قرب بطف و کرم
فکر برارت ند از جمله

صب از فرخ بگو آن پویا را شکست با گشتی تو مارا
چه مارا در صفت بار بند و ده بار زره غبار و غارا
خطا چون برم از نار بار غبار زره همزه صبارا
تدریجا شکستن نسج و ختم منفرد از هفت کس و فارا
زلی خود تر ز او تر کم گویند خدا نا کرده نشنا سد خدا را
چه هر چیز تحت اندازه است چرا اندازه نبود جفا را
سند از شکوه لب سراجون
به کیش عشق ره چون و خوارا

اختران بر تو شکوه دل افرا
نه چنان بر زمین راهم با الهام
برایم خود لطف و پستان است
کرمه فاکت نشینان برقع بستم
چشم خضر بعد نشسته سراجون
الکه اندازه سردار و سر نخوار
کوبه آن خواهی هستی طرد زیندگی
بازر بازو رفیم نه چون نرسد
خرد و ملک لایق بجهت مایم
طین منظر کار کلیم منظر ما
نه خلک درد و زشت بد و سر ما
فلسفی مقتبسی از دل دانشور ما
صدقه غم خفته بدر یوزه کر بر در ما
اگر نه طو رسد از سر از حجر ما
بگردد شربت بار بر سر ما و فر ما
بمطلب کار کند در کسور ما
در جهان همه فرصت بر بر ما
کله از فقر تبارک زلف افرا ما

مکرر

به اگر در ضیاع کعبه از خورشید خرد بویکت از شععه اختر ما
عالم و آدم اکرم همک السرار
بوی سرار بگیتی زنگان در ما

اصح العین ایها صاحب الوداد الوداد یا صاحب
عشق که عشق دان و عشق بین عشق شد عشق رخ ز غر متاب
می زن و طرز زن بکنک اور طره در با و جنت و رباب
طره دل رباب بر کند زینر سچ سچ بر خم و تاب
خفت که دید عشق وستان کن ان للعا عشق حسن تاب
از رباب این خند رباب است و آنچه جز اوست نیست غیر رباب
اوست در بار سکرانه و نیست غیر او چون ندی و هیچ و صاحب
نه نم این یم است هم که بود و صد و فاضل و نم ویم و آب
از نیم این نوار رسد که نیم هکایت و نه نایاب
بجو او زهد لیسفم هر جا یا بنراد خلد او لوالالباب
جوش می در ضم این خورشید کند که در این راه دل خورده خواناب
وقت آن شه که تا دم سرار
زهر سر ساه و گند می تاب

خانه ام ز غم روزگار در کردار با رساق کلچره گشتی می تاب
شراب ناب بار و تاب رخ ز غمها که است نزد خود مندی نجان چه سرا
اگر نه کار جهان کج رویت داده چرا بدیده بر سینه بیدار از او کشم چرا

خطی
5

بخطای تو نندیده ام دیگر بخنده تو نندیده ام خند تو را
 زینم
 زدی که چشمم از آن گشت زدی که چشمم از آن گشت
 نه غیب است قیاس بین که در آن قرین آید رحمت بود عید غدا
 بنا بود که خراسان از آن لب میگون
 که از مشامه با همه تو مت و خواب

اربابه چینی سیم غنعت در سیم ذوق برت شکلب
 به ماه خشت شبان تره کارم همه دم فغان و بار
 لبر ز شراب ناب عفت و نون جگر و لب لب
 بتوان در سر کام رنگه کردن مالین مرضی خورشید گنبد
 اراضی حسن عده نمایی تا آنکه نعم محبت کونک
 می نوسر و عشق و دین سر ارکله می نکرده او ز غنعت

بگفته زغم مراد و تاب ارمایه خوشدل تو دریا
 مرده که حیات اینجاست مانند جاب بر سر آب
 با آرزو سر و سرزبان اینم اردست تو چون کتم مراد
 شب تابو به چشم اینم از دیده ما روضه خواب
 ما و تو همیشه سر کرا اینم تو از مرناست ما ز خواب
 ما زمره عاشقان ندارم مر که بجو از فراق احباب
 افسرده دلها فاله عشق من عاشق و عاشق و خواب

جمعه عقد

حسی و عقده و عظیم اسل من مرقه فرقه احمر ذاب
 بشکفت بهار و در جانی تقصیر ان تخ من یلیح قد تاب
 وقت کل و تدب از می اسرار
 من تاب من اسرار ما تاب

جلوه کرد در پرده آمد آفتاب از تقنین بر رخ افکنده نقاب
 تا نوزد از فروغ دور او رفته از مهر آن مهم زین کتاب
 غلط کفتم سحاب پرده است به عجبی آمده او را عجب
 شام در پرده مستورند لیک ماه من بجز پرده همه در نقاب
 دیدم انزبزم میخوانی می دیدم تو س غم سر آب
 قصه ما قصه آکت و حور است اگر تو آب جگر عالم سر آب
 تا به از آن مدعا لبت بگو تا فرود دل شود فانی در آب
 مصدر و لقرنی و صاف و رفع تو هم تکلم از تو هم بر تو خطاب
 از شراب بخور در حق بده بگرد و سوغا تا شمع مت و خواب

سحاب

گویم از اسرار مریزنا گفتنی
 پس زاهد که خطا کرد و صواب
 دل و جانم فدا در حضرت دوست ایچو فدا کردار حضرت دوست
 مرد در صدها جان خدام تا فدا نم بیان حضرت دوست
 چشم فغان او با دل است دل فدا در بلا حضرت دوست
 است با دین سنتی هستی نیت شود در برادر حضرت دوست

گرفتارند و جفا که تو باد دایم بقا حضرت است
 از دل و دین است و نیست بر بزرگ شده مبتلا حضرت است
 با دست کوشش آنکه این گرفتار شد سوار از سوار حضرت است
 هرگز اگر است غم بهایش شده افراد را بهار حضرت است
 فلک و کوه و دریا و برف و برف غیر بکزی نجار حضرت است
 گاه جانم بلیکتر جام نایب باشد رضا حضرت است
 دم علیه گرفتار است از دم جانفرا حضرت است
 کشت اسرار از اسرار غنی
 مرغ دستان سرار حضرت است

باز بلند سخن بود بقیا در است دعوی دیدار موسی و ابراهیم است
 کله بکل از آتش از رخسار زد یعنی آتش بخدا الشبار است
 عشق او خود خواره بود است یعنی منهور را برادر است
 مصحف جن را اگر نموده است در برابر گویو ز نارد است
 زلف عالم را تا هر روز کرد زین در کروز جهان تار است
 نه هم در کار صبا کس است عالم را بر این کار است
 معنی را محبت و تکرار است که بهوست خود و تکرار است
 باز شده با هر کدایه عفتش باد است هر کوزش آن عمار است
 زمان به مردم تقاضا میرسد خشم عمارت کم عمار است
 نایب واقع شده که با صفا باز کشتن اسرار را اصرار است

اهو درام

راه و سیر و لاجت است سرد در با حق حضرت است
 قره العین عاقلان و فاضل نیستی در ذوق طلعت است
 غیبت از خضر و سربام در صراحت حضور ساحت است
 دولت خفیه کنج آزاد است بنده که کد از حضرت است
 بها دیده شود دیدار از ان محمد در است
 سر بکس سر و سرش بندگی از ان محمد در است
 به اندیشه سو فلاحان کبیر در خم دل به جان فکرت است
 بر درون نشین نمیکه بان با سر کاین سر پرده عمل خلوت است
 چه عجب سیر بوی سورا اسرار
 بنده بندگان حضرت است

جوهره نارا لغیر رسد مقلد است گوید حیرت با از حرم منس مقلد است
 آنکه عالم را به شیخ بنیاز قدر کرد که بار در هر حس است
 بسته شدت دما زنی که مقلد است حرف از ان سر که به کلاس است
 کردی زندان کسیر زام آنکه مقلد است عارضی باشد قدر فرما مقلد است
 که برین بنویسد که در بار است آنکه بنویسد از جام است
 آنکه عالم را مقلد است از دست با چون در آیه بنویسد مقلد است
 طریقه را مقلد است از دست با سخن مقلد است از لطف با مقلد است
 وصف از رخ به اسرار هم زبان راه است
 کانی نموی که بنویسد مقلد است

غنی
 ۵

از بنفاد عجز هر چند خرد از این است
 داد گنجه دل بدو در سینه گنجه مراد
 تا تا که یونجه جانها بنا آید و سنج
 آنجا هستی حق است مستی کلام مستغرق
 به مرا از خفته که گم شد بر خود پی
 بر حافظ انداختم جزا و کس نشد ختم
 نال بسیرا فکرت هر سر و خرد افکند
 احوال عالم بلیک که خود مانت در کرمک
 جزو ملک تو فلک کله شرح سیرا کرمک

بی روق طریقت بجز نماند محبت
 چشم این حقیقت شود بی حقیقت
 هر نظام نورت بقدر کثرت و آداب
 نورت نام زلف لا عهد رسیده است
 وجه جمع آدم بعد نشانی است
 چه در اراده حق مفرقت از آینه عجز
 در نظر قدره خردی بر حقیقت
 ندیده دیده سیرا غم مخزن سیرا
 زار غم غمت نهانست که مهرت و کرمت
 خانه دل صمیم خلوت آوست جان کجا مدت در حضرت آوست

از هر غم
 از هر غم
 از هر غم
 از هر غم

از اوصاف کشته هر چه در صفا
 نزدیک همه دعوی سیرا کرمک
 سیک بود ز و چه ز کرم کندار
 لایع مرام صد که چنین از زونم
 ویرا آینه شرح نفع صحت است
 ذرات محنت است همه موات بر کرمک
 که خطا کتب در اراد از غمزه سحر است
 لایع مرام صد که چنین از زونم
 ویرا آینه شرح نفع صحت است
 ذرات محنت است همه موات بر کرمک
 که خطا کتب در اراد از غمزه سحر است

خو آمد از برم آن قدو حقیقت
 چه نسبت باقی است قانت دل
 سوز سجد فرام است که ز اید
 وفا کنی زانکه چون دهنه بهادر
 چه پیشه از میی دم که یکدم
 بوقص در از ان فایم که سفند
 سر کس شرح در اول ز کار کار
 عجب کردین در دل ماند سگ است
 که خیزد از قیامت صدق است
 لطاف ابروت بند دایقت
 زین عجز در کسود در اند است
 باین آلا از صحر کرمک است
 عدلت کرمک چنین عدلت
 سیه روزگار را رسته عدلت

لا بدو در سیرا فرار است
 از هر غم تو رام من سیرا است
 سقا قطره محمد است سیرا است
 همان محبت است سیرا است
 لایع مرام صد که چنین از زونم
 ویرا آینه شرح نفع صحت است
 ذرات محنت است همه موات بر کرمک
 که خطا کتب در اراد از غمزه سحر است

۱۰
 از ترکان ابرو در دست
 در آینه تافته نقت
 تاغ نه بزلت آینه
 بر سر چه زلف آینه
 بر سر چه زلف آینه

از سر بر تیره ما نفاز است
 خط مسید و هیزت سر ز ناز
 که بر رخ تو خط بند که سحر رخ است
 خوش آمد که در این حلقه سر است
 ز دست است که دشمن نواز چون خرم
 که زین بجز کلین چنانکه با در آن است
 هم با عمر گذشت و مرا سجا که ره
 هنوز دیده امید باز دل نگران است
 به نقطه دایره مخم محیط چه بر کار
 بد و فرغ غم در آن مقام در هر جا
 ندانم ای جو خاتم که گریه باغ خاتم
 بیدیه بر سر بر کوی تو که در آن است
 کند گمان بکن زه در سار کوی
 که در صغ غمزه و ابر در ادس تو در آن است
 رسید موسم اردر در این کوی
 پاربان کلفم اگر چه در صفا است
 که کف ز کت و شرفش بیدیه در آن است
 که این سنای که ز خورشید تغافل
 ضایله مدد خضر راه کا در اسرار

و در این راه تو او را که او ز تو سواست
 آتش که کا بر کوه سوز لاد است
 زان روز طرب بل که از غمزه کا
 آریست چه فراغ قضا ز غم
 یا در ز سیم سایه لطفش ز مهر و آدا
 بنام ز دل سوخته با که سبادت
 از خون طرب خرق جلوت است

ادوالم از ناز

روز ز زدن در یکا غوغوت
 سقا ازل بهره ما جام بد است
 یکی غم باران ز یکو غم در آن
 ایخت ندانم سر تو بیه جهاد است
 با ما و سرست همه سر خنده هاند
 عشق تو مانا اسرف جهاد است
 یا قوت سر شک برست خفته دل
 تاره زنت دیده همین آب کجا است
 چون نیست در خور دیده از تو کاش
 ره بجهه آنم در هر سو کجا است

را نر ز در طولین حوا بر عین را
 میرفت و کجاست نگر سر قفا است

سینه بر ناله و شب خاموش است
 بزبان قهقلم در جوش است
 حو کر افلاک و کز عنصر پاک
 همه را با غمش بر سرش است
 آن مید از شوق لب و روز جوق
 دین سید از جام بوس مکن است
 بر سر لبه کز چون جو ز ا
 هر چه کوب بفلک نفوس است
 اخزان خجک زمان چون نامید
 حقد آریسته زوش نفوس است
 عهد بکده غمزه آتش اوست
 که بسر و طلبش در کوش است
 ماه آورده کلف بر حین ر
 کز غمش خون بدل اند جمل است
 سوزش غم ابر و لیس
 حلقه بندگی اندر کوش است
 قطب را که حرکت افتاده
 داده جام ز ازل بهر است
 خاکیا ز راه از صله او
 در هر در بر بر آغوش است

دارد در هر بار بر زبان بوند
 کرمه ز راه صفت از زوق بون است

خلق
 ۵

آرافت جانها فدا برود کندت
 تا آفت حیرت ز سودستی نشانی
 ارتکب بسبب لرم تا ز کندت
 بر آس رخ رتو از خال سببندت
 افکار صلاحیست بغیر از خجالت
 کور خم چو گمان سرخانی محمدت
 سدرت کفک در زمین تا که نشسته
 بر صید که کردید گرفتار به بندت
 اندام تو خف تا قیامت و خجالت زار
 بر خاک طلل از از زلف سببندت
 دارد در نیایش غم غمزد و خجالت
 سواد سینه چو جان دیبا و پرندت
 تا رخ عوارض بقوه زان کلام
 اینک دل و جان اگر این سببندت
 یکباره باده بزکوه از لب قدرت
 نام صبح در بند به هزار عشقش
 اوین از آنجا که ده کوشی سببندت

دل و دین بر نام مسلمان گرفت
 بت بسزوار از بت بسزوار
 زبکمان اوین حفظ و لم
 بدوران محزونم بدو سحر می آر
 چه خواهی در کتبخانه غم ز ما
 دل و دست بعد غمخوار جان
 مرا بعد زاده بود و در
 که گفته که حفظش بجان گرفت
 که غمها بر دمی چه جان گرفت
 اگر نیم جان بوجه جان گرفت
 و لا ترک مستی ازین آن گرفت
 ریس سببندت بارید طوفان گرفت
 در حفس آغاز تا راج کرد
 ز اسرار دل بود و ایان گرفت

از آن کجاست

ایدل نخورد محبت و اندوه که کندت
 تا قدر لب قدر و صاف لب کندت
 هر چه که بنیز ز زمانه زلفین
 تا مهر شودت ز قفا جود بندت
 انچه هر نفس که بر لبوست کزین
 این نطق بغزید به بار سببندت
 در جود بیابان دلبر و کجوب بین خفت
 از خفت بگذر تا که بچرخ راه دهنده
 خاوری شود اسرار و کوشی محبت
 در نه بسوزد در همه سحر کندت

کلاه بلبلک این با م است
 که با م زنده که ما را حرام است
 بزین مطرب چه رزاق این خشت
 بیای که اکنون چه رجا م است
 به نام صبح در کیندم در این خشت
 کی گوست مر سببندت کلام است
 صفت کزیدان صفت سینه آبا ز
 صفت از سراب بعد فام است
 سیندر به چشم به بسوزان
 که ما را طایر اقبام است
 با آنست چه را سمان
 بر کار جهان اکنون بکلام است
 گرم جامه تر چون ماه بنزد
 بجداله زنده به نام است
 زین طعنه دارم که ادر
 هزاران یوسف مهر فلام است
 شدم تا منی خوار آن ملسر
 خراباتم محمد ششم به نام است
 مرا آبله است لیکن آتش مزاج
 موهج هر فزوه جان فام است

دلم اسرار جام هم نهان دهنده
 از آنم از ازل اسرار نام است

دل فحش نه خون جام من است
 سوزد از آتش عشق تو دم تصف
 خردمست شرح دهم تنه از خون جگر
 کتبه بعم که خیاره بپسندم در خواب
 دل بد بر باغ غم افسانه فدایا باران
 کرم از عهد بر خلق بر افکنده نقاب
 صرف بر تو کتب عرسند مناصح
 در برابر در طوقش ز سر ما زاهد
 تا از اسرار دمان تو بگوید زبیر
 در میان محرم اسرار در صواب گمان

باغ گل و مهر به حساست
 بخوام برون که بقطم
 نرگس به روز جسم بر راه
 سبزه به عمر در زمان است
 تپان به باد رکنه کرد
 کما به مهر در حشمت انگشت
 هر قدر بطرف حسن کنجد
 سرد فر لعلستان شوخ است
 ممت از ملامت اولت اسرار
 اردزم چنان به حساست

اندر دفتر

ز کس که در کتب است لعلها نام دارد

بهند بر فال خوش باغ غنچه گرفت
 کرد خوش بر دیدن خطا بر ننگ
 ز کس که در کتب است لعلها نام دارد
 در بر پوست لعل بر سر نطفه زد
 ز کس که در کتب است لعلها نام دارد
 در بر این پرورش شهد ز عسل گرفت
 لعلها که کسید خرد و خاد گرفت
 تیغ ز ابرو کشید و ز تره غنچه گرفت
 چشم بر بست تو عیب بعبه گرفت

حیات خاک چمن آیدش هر که از ان نشین آرتو غزل کوفت
 مودل بگریه چون تو خداوند حسن برق بجای دیدم شکم به سکر کوفت
 هر چه نقش دست پاک بر از لوح ابروی خورشید را آینه آذر کوفت
 تا بر او مهره بند شد با ابروی خورشید پرده بلان در کوفت
 جامم ابرای غیب میبوی منگوفت
 جام و ده هر که از رخ کوه کوفت

دل بپوشد میانه ابرو در بند است که در میانان به نظر نماند است
 نه این طریق محبت بود که نو است دل مرا که بدشما را ز تو خورشید است
 هزار مرتبه گوید غرض جگستی خوار طوری تو غرضانی هم عهد و لو کند است
 به تیغ جوهر بریدم کجاست تو شسته جان ز دل بهر صورت ترا بر بند است
 طیب که نفس بجای کن زنده علفش دوار در دلم زان لب کس خندان است
 جفا بر زعد و نیت حد چون و چرا مگر صدف فدا پاک از بهر وجد است
 در انهم بقض منزه صیاد و کز تیغ قفس سلک آرزو مند است
 حدیث حشره چون دیکمیا علقا عیار هر سه از صاحب صفت مند است
 نمانده که از خورشید زنده برتر اگر بنده مباله از خداوند است

سرش در میان طبع اسرار
 که از تو زلفش غایت سر قند است
 زیار بوفار با سر بارش نیست
 ذره آینه ماه مهر است وفادارش نیست

طریقه

امروز با رخ مرسیم فرد است که بر نارک خم باشم خست
 بکنند اگر کینت بپوشد از ک در عاقبت انجام به آغاز نیست
 بر داری دل ابروی ملک دارا دار کاین دار فنا بناید از دست نیست
 برکت به اد ابروی به اوست به کز این کلین است و راز می کینت
 با سر سنجین از کف سر سنج
 اسرار رو این پنج به از جهت نیست

زبیر که بطلد هر نگاه است در صیفت عجب استوار است
 اینت حسن آقا به است کس دایره زخمت مدار است
 موجون لب و رو هر روز ابرو قوس ز معدل منها ر است
 خطت خط استدا و وفایت چون نقطه سطح آن عذار است
 تن بچو بدل در ریاضت زار و در حنندت زار است

تعلیم سخن اسرار
 از لغت کفر و دین یار است

جامیم مظهر اعظم دل در رویان است نخیه و جبهه عالم کلام در رویان است
 طاعت و زهد و بار بهر بیاض است بجز از عشق که او مهر در رویان است
 نتر عالم بهر قدرت با نغمه صحیح کسرا نظر کلام در رویان است
 آتش آن نیست که در واد این زده آتش آنست که زنده دل در رویان است
 به نیاز از هر جهان زنده جاوید شو هر که از قیود بسید در رویان است
 رحمت آل صبر قیوم بقضا در آل است جذبه این سلسله بکلام در رویان است

بگذارد بر صفت ریا از زاید
آن مناکه که بود کور خورشید
رو بصف آر که سر منزل درو
دایه هست که او محض درو

باید هرگز که صفت در در لایزال
که نه هر سنگ کج قاب در سنگ

غایب در دره تقوی و تقوا صفت
در فضل کل سوره رایج شکر خیز
استند ابد و کله فایده بر آدم
خدا عاشق و محقق ار درو
ایام بهار آمد بهار بدست
این عشق به معنای محض است
از جام تملک کس که بهره ندارد دست
حق از لایزال هرگز از عشق تو مستغنی

در نفس جلوه هر کس حدت
از جورخ تو تنگام
ثبت به اسباب عمر
ار آنکه قیامت ز قامت
عاید تو است از صغیر
هر چه مقصود هم آرد
بکام تفرج است بر خیز
همان شکر است یار اسرار
با الوصل مع بد و نیک
دل است نماز تو دیدار در کج
قانع به تقاضای ز کلا در کج

دارم بر امید که از بعد دفا تم
ار مرغ جگریم که بگو من غرض فهم
در لایح وجود آنهم نفعی که نگارند
بلید سخن خود شده فر بر سر و
بجاست با او اهلین بیست نم
عده تو کجا من دل گشته بشنید
پندار شنود زنده در بخور زنده اند
کرامت برت که خور آید جیلا

اسرار که محم اسرار نهان

در کون و مکان یار بین یار در کج

جزه ام شیرین سخن با در نصیح
پیش آن بلا بلند شد است
لعل میگویند کفزار بلیغ
حسن صدغ مریق قبل الضعیف
تو کج در راه بر نرفتن سنج
من بظلمت یافت اشک کم
سید نظر کن ایله مورد در کج
می بگویم که نباشد که مباحش
بهر اسرار قباله دوست
شور شهر خرد در تو فریغ
زود آن وجه حسن بخوان صبیح
زنده سازد مرده چون مسیح
فیه یار در من العلیا صحیح
عشق بخوان دین من با در مسیح
رمم فی شمع قتل قتیح
خبر مرا با خطوم قلب الطرح
راع روم روم ذ الوجه الصبیح
است در هر کوره او را مدنیح

درا

نسخه - فهرست
۱۵

دل و دین بگیرد بیغای بدین رخ
 چو آتش باره بگرفته آوی
 بشک خنده زرد آن الجبین لب
 نیاز آمد ز خنده ناز غنجان
 هند برستان سر سگدانت
 ز خط خضر بود آب بجا ندرش
 ازان زلف و جبین در جمع حسن
 سوسر و تکر جبین که خرامی
 چو آگه گتم ندیدم این چنین رخ
 بگماندن دلم زان آتشین رخ
 به نرسن طلعه زرد آن یاسین رخ
 بر آن سر و ناله نازنین رخ
 بد و بیضا جو آرد ز آستین رخ
 ز لب عیسی در کوه ن نشین رخ
 نغمه کفودین با هم قرین رخ
 بگوید مر جبین آفرین رخ

چو هزار اله برده برش است
 کمر آت حق مهرت گن رخ

تا که ز غمت ناله و فریاد توان کرد
 آنخوس و کن راز تو ندایم توقع
 بخشستم آنقدر نباید که تازی
 ز اید صبر بر بند که ما از لب عیسی
 اگر آنکه بدست تو سر رشته خلق است
 از زلف اکریم اگر بود آید
 چو آه دل و روح روانی هم حکایت
 آورده جوهر لب و خیر همدم
 بگوید نمودر نظر اسرار عین با
 زانکه بچق قفس یاد توان کرد
 از نیم نگاه دل مانند توان کرد
 کرم که با آنهم سداد توان کرد
 چندان نه خواهم که آبله توان کرد
 بگرفته با طایر آزاره توان کرد
 بهیر ز کجا شدت ایجا و توان کرد
 از دست کج اینهم بسیار توان کرد
 ساقه بسیار ساعزم امداد توان کرد
 مگر در هر راه بر امداد توان کرد

ذرا

قدر را در سینه جام اندر لب فرزند
 ز کج بجه نماندم بر دم در دام آفت کا
 بگشتم صفی هر زین بر خطه بودم
 همان از تو در سنافت بر آدم و سجده
 مرا از لبت بر لبم می خوانا بدول بود
 بعزم گرفتندم همان در تو بسید بود
 بغیر از نفس زینار تو بگفتش طهر بود
 و گزنی که چنین تقیلم بد بجه کلم بود
 من از فارم و لاجون تو کج دارم که کلام
 من از تقیلم و لاسرار قلب اکبر کام بود

تا بیا بر لکام و گران خواهر بود
 زان لعل و ز ما صبر و محبت تا حسد
 عرض با کلکون مرا هر چند
 تا نیم شعوه دل رو در غفلت ریبار
 هم شب بردت از آرد رفتن تا که
 چندی رخ دلم اندر نفس سینه شکست
 سر کز آن تو عویر بندت ز آهنگام
 روز در تپم که آمد ز و چون خواست
 صد قران کرد ز بخت آرزوی من
 چشم امید دل ما نکران خواهر بود
 تا بر آن سینه و دلدار بر آن خواهر بود
 سینه دیده ز خون جوهرت تمام بود
 شمع در آغوش من میماند خواهر بود
 سکت که نشد بفریاد و فغان خواهر بود
 به هزار حسرت لذت کنان خواهر بود
 کوشکیا بچکه تا بیدم زان خواهر بود
 شب در اندیشه که فردا بچکه خواهر بود
 رو شکیب آری که در خواب گران خواهر بود

ار صد از دست تو در گویم و بازار هزار
 بعد از این بگم لغوه زان جامه دوران خواهر بود
 متن بر تو نماند تا عقده دین نمائند
 با چشم جامه خسته تا عاشر شد کنند
 بر لبه شکران توصیف تا عاشر زد غلف
 دل مبرو از هر طرف چشم تو را می کنند

فارس کند ارکین کردین دل چشم سیه
 چو صیقل بر در زان لعلش خاکند
 خود را لا محوت زین آئین بناگفت
 کان ناکان بر وصف کارید و صفی کند
 هر که ز عشق کفر خان کیر و شاعر در جهان
 دنیا و دین و نقد جان در کار این کاند
 یکی غم دور و صیب یکو جفا در قریب
 اسرار سخن بشکلیب تا غم جفا باکند

دیده آینه رود شهر باید کرد
 سینه را جلوه که احد مهر باید کرد
 دل خود شکست ز غنچه دهنز باید کرد
 روز خفته تیره ز زلف سیر باید کرد
 خاطر خویش برین درین برین
 دل شکسته از شکست کلهر باید کرد
 مصدر دل باید ت از بهر خویش از آرا
 یوسف جان بد را ز قوه مهر باید کرد
 تا با محفلت کاف همس باید بود
 کاروان رفت دل در بر باید کرد
 خواجگان فلا بغلان نظر باید بود
 محترم را چشم دم کهر باید کرد
 سر کران اینهمه با نازن باید رفت
 بر شهید راه محفلت کهر باید کرد
 ناله اسرار صبور است از آن دو که از دست
 طاعت کز نموده کهنه باید کرد

بدر زلف موقر از سر زلفم میرسد
 نافه آبرویان شکست تا دم میرسد
 با غنچه بدست که آید از شکست خانی
 خطا کفر زین زلف تا دم میرسد
 کرد و رهش مردمان رو بند از جفا
 کان زمان از کرده آن شهسوار میرسد
 تا را نه زده و صلت بود دل غریب
 بخت آبر از دل میدهد و ارم میرسد
 رخس تا زان سر شکم سرخ رود تا زده
 کف زان سرکان که ت با جدم میرسد

صفحه

صفحه جان پاک کز سر از سرش
 شهر آئین بسین شهر بارم سر

نشسته شوش لب تشنه چو یون چکنه
 حفته خاک ت ز صبر جوان چکنه
 اندک از خاک شبنان در ز کس
 نختسم که کرد ملک سلیمان چکنه
 هر که کرد بر در صوم هر صفت
 شکر و صفت صفا قطع با با چکنه
 لذت چشم زده تو کسر که برود
 عاقبت میشود مش در دود و دکان چکنه
 کیرم اشوع دل سوخته با جور خوش
 با جفا فلک و جور در میان چکنه
 عنده سپان حسن کمال شمار ز کم
 ملامت دیده ماسر کستان چکنه
 قوت بازو عشق و دل شکن بهشت
 صید پدیت که در نی شیر چکنه
 کیرم آینه ز کرم داد مرا فیض حضور
 دل به این تیره که در جبهه چکنه

اشوع که با بر کینه در سر بود
 است دفلک در سر پیدا کرد بود
 که ز خطن انجخت لب فتنه با لم
 بزود عجز آفت در قرم بود
 گفتی که بود سرده سهر چون قد و لبر
 بر سر و کجا دست کلبه کز تر بود
 دارد بلش نسبتی از لعل که او را
 اعجاز میجو و کلام سحر بود
 در طرف جن و عدو هم جنز کس
 با چشم میست تراز لب لبر بود
 شهنشاه میان برده مارا بدر محضی
 آنین محبت ازل پرده در بود
 هر علم که در مد رسا موفقه بود
 جز عشق تویله صوابی تر بود
 از ملک ازل بعد از وقت کشید
 از کلنگ قسمت مز پرده در بود

نسخی

سند سرد از آئینه الوان بگزیدم
اسرار بر آینه در جلوه کرد بس

که بعد آنکه دل به بستاند نبود
در دید خون ز دست سپهر نماند
گر اندیم ز بزم شد گفت غیر
بروز کدنت لیک طریق وفا نبود
کلین بسایغ اندر دلدردون در
خف سرم تازه است تخت این باغ
تا پیشین بگوشه بامت کوفه ایم
رحم که ظلم صید حرم روا نبود
که با دست چون عز زد کد را
در در کله را انیم صبا نبود
عورت خاک ر بگوشه خاکه ایم
او را ز ناز گوشه بچشم با نبود

اسرار کام بچکس یا زمانه داد
منصور دار تا که بدار قانف

بمخفی که تو با مرا که راه د بد
که عرضی حال که اسیرین مالک ده
ز خلق بر دست بشته ناه آوردم
اگر تو نیز رانی که ام ناه در
خانه باز بشو و نشو و کارم
که ملک عقد بیغما ملک نگاه د بد
که نزد قامت او دم زند بسپرم
که برین طلعت او شرح حسن ناه د بد
ز بسکه رص تو نازک بود بدید
کی رویت که دست در نگاه د بد
صدیق زلف خوش شین که
دعا شمع سبز در صبح د بد
بیا رگه جلالت که نین با صبا
که بر تو عرض اسرار در خواه د بد

بمخفی افلا از انوار صدفش بپوار شد
بمخفی خورد از میس در چشمش بپوار شد

عشق و نفوذ

عشق و نفوذ مهر چون مجر سوز
لبان مبهت سرگران او را فرمود
نرم دید از بجز عشق خون در سوز موج
ز سوزش که سواد در سینه و دل نماند
نموز از لعل محو طیف آدم
از این چون عین شاکه کله کله نماند
چو لب از سینه خط خرس بر آیه آید
طراوت میجلد از سینه باغ و بهار
ز خاکش نفس کو سواد شده سر باغ نماند
بر کلفان نقشه لبش ابرو بر نماند
بهر نفس شانه ز دبا صبا زین عین نماند
وزید از نماند بر لبش نقشه بگفت تا نماند
ز بند آنکه دست نایا نماند کند کو
عزازع شد از زلفش هوا را پرده نماند
حقیقت چو بکله نهان ماند اندر پرده غیبی
هر پنهان آسمان آمد سخن نماند
بمید طلحون دید جانبا ز شرفا
سرخه راه مسکن گرفت و بر نماند
گیرا گو شد رصدم دم جان بخش عیدوار
بهر فکر که ز دفاعک برین کام عیار شد
مزن دم از دل بچار هر و کاین وادار
کادل در جاب آمد کی چا در شمار شد
عقار بر پر ز در انجا نمود شسته نماند
اگر شیر زبان آمد در این صحرا نماند
چو حسن جلوه کرد از لب کاین موقوف
فکر یک طرف پروانه و میکو بر نماند

مدام از کوس چشم جان سوغ زند اسرار

اگر صبا رساله لطف و نده با هم خوار شد

که اند این کار و ایاب که می وقت آمد
که از روز اول بانگ صحرای فرشت آمد
شد از نرب نهان ماند که کو حرف آمد
که بر سر اسرار عین سیرت مر آمد
ز دست خشم بد که نامه آید بر سرم که باز
بسوز آن شکر لب چون کس بر نماند

که دست کز غم دم آخر بگذرتن
 ز نهد بدیت با چون نفس مروت بر آمد
 بد اندر غم ز نفس زشت آن کمان
 فد کعبه غمنا از بس دین مروت بر آمد
 هر نفس هر آمد دم حسن از طیبیدنا
 ز غوغا رسکت کما به شب مروت بر آمد
 ره کوی بر بود اسرار درین مکتوب
 بسد سزنده برین غوغا زین مروت بر آمد

به این لطافت مرد تازه از غوغا شد
 به اعتدال قدرت سرود جان نشود
 فرو تن به تن شد است پیشین
 که سجد است حکم غیر بد کمان نشود
 فتنم است که جباران ز دیده لایق
 فغان کشید که تا کاروان نشود
 به آن رسیده که آه کش زین غوغا
 که بر قیام خود آن یار کاروان نشود
 در غوغا خون در دل شکسته من
 ز دولت یار روز کردار دشمنان نشود
 مگر که میگه سلا با نفع با کسند
 و گرنه کارکت ملازما کمان نشود

به آه کرم غوغا این چه غوغا اسرار
 به اوج جان دل است که در کمان نشود

دل بشناز است یا زان فکر کشید
 مرهم ز غوغا بی با آب بکاش کشید
 شهوار هم بود در شکست بر کشید
 اریب و ناله زود آهنگ کشید
 کرد در آرزو شکست کشید
 سوز و غم و مویه بران کشید
 خرد و چاک سوار غم جو کشید
 موعودت قمر کور کشید
 مرستی و فارس کوهن با کشید
 از فتنه آه دلها تیر کشید
 آن دل تا زک کله ندارد طاق کشید
 داد خوانان دست غوغا کشید
 ز یاد

ناراد

ز آرزو هر کف کفایت
 ز هر دو ترک دل در غوغا کشید
 طوطی کس سر اسرار از فرقتش تلخام
 زان لب شکرش در کسرتش کشید

جهانگیر کس سپاس بر آید
 ز غوغا بود ما هر بر آید
 بر افسون و نیرنگ کاید ز با
 ز غوغا زلف سیاه بر آید
 جوانا میجو ز اندازه ترسم
 که از سینه گرم آهر بر آید
 صبا قلا ما را که کام دگر ما
 اگر از تو کاه بر نه کاه بر آید
 نعلار جاجون علیج دل ما
 قدر اسبج از نظار بر آید
 هر سوت کس میدم که ما
 صد در آله ذرا بر آید
 چه کوه است با غمت بدل زار
 بکوه جمان پر کاه بر آید
 مه صبح بین بر لب طالع ما
 که ما هر بر آید که ما هر بر آید
 عجب سر زین است کاف محبت
 کداله اگر رفت کاه بر آید

به تلخ دید جان شیرین اسرار
 چه رفت از زنگان اله بر آید

پارسایان ریای از هوش کشید
 که سخاک در سخن آن چه با کشید
 برکت ند ز کاشان از بر دست کشید
 بگذشتند ز دل تا کجا با کشید
 ندرت حنیج حالت است از فرار کشید
 خردوان که شده بارند که کشید
 پارسایان موه را در حق چشم بهار کشید
 که بجز آب بود به با کشید
 است بر ذره از کرد همت سر کشید
 کار بوق میوز سپید به کشید

صوفی است دل و جان کوی طلبد که در صفت آن زلف بر نشیند
 رست شوی و بر رخ زلف مرده تا جوانان عرق بنوا بنشینند
 بزیر پستان خط لعلت اگر دم آرند بر لب آب بقا کامروا بنشینند
 طایران که پریدند ز طرف مبت که با نام حرم و با صفا بنشینند
 جلوه ده سخن سرا که در کتب علم است بر این چنین حسن بنشینند

بزرگ یک نظر آناه بنیاض انوار
 بسیار انداز نظر رهن زارم بر انداز
 صبا آید پیران تو کوی آهین روی
 ز زلف غنچه عروس عود را ندرت انداز
 ندانم تا با کز کربن خلاق طبع ما کرد
 خدا این صوفی را فرار از کز کوش در انداز
 بلند چون در احوام علو را محض آید
 کز اوج القاسم چشم لطف بر انداز
 نه کام شود چینی نه و کام کردی هر
 چه صد رخ که بار کز کوش در انداز

خورد جسم سیهت خون پر چند
 کرد دوران نعلت فانه آغای چند
 مرگان نیست که آورده نه قلم
 کانی چشم سیهت تو بهک چند
 آن نه دندان بهت دیج پیچ
 نغمه طعنه کز انزل در رخ چند
 کدیوت مست شده با دلت
 پله تحریک جنون سلسله چند
 در کوش تو و از در عدل معدنها
 کویت نام حسنه بنفشه خط
 لعلت نس تو و از لعلت که کای چند
 در صبر این کله عاک کوی چند
 بی حجاب مرو از زلف حل آید
 رسم آرزو کز زخم پر چند

بزرگ کوش

نیت ستودن آن که ز دل او درم ورنه جسم زلف فکلت زلف چند
 بت همان شکل عهد کد را بس باد که بدلت بر زلف تو پیا چند
 تا که داد درند سر زلف دلا و زینت رفت بر دوزین غصه دل و جان چند
 بر خیال رخ آناه در خوش آن برت

داد هزار ز جلت خیر خست چند
 باز میخوانه عقیم کدایا به چند
 با به نوتان و خوش آن خوش چند
 ای که در حضرت با زلفا ز بر عوفه بنده که پیردست با چند
 کار سه کوش حسن و ملک ماه وجود منتظر بر سر رهند غلاما چند
 عشق صلح کوه و باه و چنگل و میلا عاتقان جمع فوق جمع پر چند
 سخن مومن کای بود و لا آوردند این سخنها بی زبانه ناد چند
 آنکه جوید عرش که کبر کبر دل آرز نیت حاجت که کبر قطع پیا چند
 ز اید از نامه فرشتان کز دین تهور خورده نینهاست در خلیفه و زرد چند
 نه در آخر حرکت بونه در قطب سکون که نموده بین فک نشانه چند
 ای که مغز و سبکاه در سه روز بر ما کوش سلسله در هر به آلا چند
 هر در سر راه بر در دست در بندند

روکش این طلب از نیت مرد پیا
 یار با با پوف لا میکند به سبب از ما عدله میکند
 میکند با آفتن سکا نک با قیسان آفتن لا میکند
 راه مردم میزند کدیور او شع را کوش در نهان لا میکند

کاره کردن بکف بگفته هر از فروغ آن کدایه میکند
 برهن چشمش بخواب از فون عاید آسپاسلا میکند
 زنده قلبه را با شد گوهر طالع ماناسلا میکند
 زاید از کردن بشد ایام ما ترک این زهد ریای میکند
 که ز منافع خود بای کشد عشق او کلک است میکند
 راه مردم میزند کدیوا و شمع رویش رهنماید میکند
 کاره کردن بکف بگفته هر در فروغ او کدایه میکند
 برهن چشمش بخواب از فون عاید آسپاسلا میکند
 بر عید برار رو کلام کار

کل رنگ بکار ماندارد کا بخواه تر خدا میکند
 زبانت عین الو صفای بود غفصت یا ماندارد
 نغز است ربع لیک آلا ب لاله غدار ماندارد
 دل سر میکند او نهاده چون تازه بهار ماندارد
 عمر لیت که از برین پیک امید بکار ماندارد
 اسرار ز دست شد دل ما سپکا بدیار ماندارد
 سر که ندارد ز تو سود بگو فستردل زار ماندارد
 بلا چه خط رفت کد عید است دیده که بپند نه برود تو گوهر
 که بکین لغات تو ای نیست شور

عبد عالم بتوبه عیب نور خفت کشته فعال از ظهور
 دیده خفاش هر دو در هر طاقت پروانه چه دند ز طرار
 همه دلا قبر تن خاکست زنده از عشق و در از از قبول
 این ملکات تدنایان دانا برتر اذ احصای القبول
 این که برت نور شد از ظلمت آ قاعده با صره محروظانو
 مایه ظلمت ز صور هر کن تا شنود که اس لیت نفع صبور
 ای که شنید که از دست سر ریز به آن شد که نندد سرور
 ز اینه دل کورت زنگت رفت زنگیت آید بجز بجز حور

از دل خفودیش برار حور
 خیر زیار اتمک مقصد المزور

جا لبها بعبطریا جین و الزهر از زلف یار میرسد این بله ملک
 بک حبه مقدم فرخنده مرجبا اطلاق کعبه لیلدر با سخن
 در آرزو سرود قد خود شجر ام او القلب طهر عمر رخ در زنها
 آدم باین عهد استاید به انجمن حور جنسه ای ماهه بشه
 سح بیاد در در صبح صبور آر قد شدت التیم صباطه استخ
 تا که نهان مشرق هم آفتاب می کا لبصباح والد لیک قلبه
 آن مر که آری بجز مواد در داد است آن مر که نارسوا از ان نیست
 شکوه دل فروغ لبصباح بله نیست ان او مضت زجا جبهه ای خط البصر
 می شد فکر با طار با جوج مغد است اسرار از من قلبک اسرار لانتذر

پرورد همناسک چشم بریش نکر و ندر فن عاقلی چشم بریش نکر
 از هر قدر عاقلان ممکنان او ناکد از فکال تردکان ابرو بر پیش نکر
 شد خوشتر آنکن او جا پرور با کنی با علی همین او نیکن بخون کوش نکر
 چون ما در روشن بکن مردم هزاران کنین خوش تر از ما افتد در شخص نکر
 ز ابرو در زلف و کجین سپا کفزدین بین
 محراب ز ناز قرین اسرار در خوش نکر

دخبت این باجهین یا اگر طور چه زیست این تعالی خالق النور
 چاهن چهره است چون صبح روشن سواد طره است چون شام دیگور
 نکلد اینت درین دهانت نمکپاش دلم بر زخم ناسور
 اگر زلفت جلد بر نرسندم با لمی فلکندم از لبث شور
 فواد در طاعتن و کجسم فاطن جیبی ساید و القلب ناسور
 ز صاف بر نصیبی نیت درو اذالمیور لم یقط معبود

خواب بر میگردد است اسرار
 چندارین خواب آب انکور
 کلد میدد شایخ و وزد با کونیا
 در کنت زار ما رخس بر میبید
 یک صفی از صحیفه حسنت کجوت
 در رخس برینه ناموج بر نیند
 محرم بود مردم چشم بر زهره
 شد دیده در صبا که ره جو غیر بر کن

رید عروق ز رصرتی دانه یا کله ام جد فلک عقد در ای القم
 تد را کجین ام الوی الطور و ام زلف است بر عدا کویا عود بر حجر
 سر و جبار بر سر خطا کند خرام در الومع حیث خط طاقا نش
 طاق است ابرو تو در آفاق در طند و عود تسم فاصت بلاد تر
 اسرا کله تر جسم تو از خطا برنت غ شرم کله از خطا در مبر
 بر صاف من بخت دل دشمنان من ما الان من جو کید قلب کج
 در ویس به نوایم و نوایا کج کلیم فی لیرک لوفرت بالدر
 زین آنکن آنخوان به پناه کمره ذرطه فادراه فاهنه و زر
 محمد میند برتر اسرار بان است یا کرب سبلیت غدا لافن عبد
 اسرار عرق بر صفت نیت سود
 آخو زلف برده بر عرق برده در

اسمعلی رخ آنی بلم بر زده باز یا قوت لب از خون که سافزده باز
 زلف که تو طرفه از ناز کجی بر نه خورشید فلک بر زده باز
 آخو خطا دیده اسرار کجی در صفت سر زده سر زده باز
 تر کله از خون شهیدان کجوت در عجز بی دلله امر زده باز
 زان آنش خیار و زبان غایب آنش بدل عود کج زده باز
 اسرا کله تو بر بار کج ختر زده کام بر لطف نه بر دیده ختر زده باز
 بر هم زده رسته صحت و لسا چون شانه بر زلف معبر زده باز
 برنی زلف خنده کج کام بهمانی اسرخیه کمال خنده بر کج زده باز

اسرار نظم که حکایت لطافت
کما که در آن آب هوا پدید آید

غم از صد برون دارم امروز دله بجز خون دارم امروز
فراق آمدن صدمت سر چه سخت و آزار کون دارم امروز
قدر بگویند الف ز غم کون ز غم قدیم کون دارم امروز
مهله بر سحر نام در نوبت صبر ساز غم کون دارم امروز
ز غم غم حیرت آمیز بنام کوه پیشم به سوز دارم امروز
ز تحریک بر محمد نشینم نه صبر بر سکون دارم امروز

بر سر آرزو سودا در نقش

زده سوز خون دارم امروز

در دام خفگی افکند صبا غم
نه سود اندر شیشه نه صاحب ز دنیا
اردم بی مهر بی مهر تو زده
مردم در پنج نفس از کردی دارون
رستم بیکر در بر در بار است را
سوف عجب کای نفس تا آنکه کسی بصدرا
ارغمانی چون صخره طرا عبد ارغند
سودگر کینا کرده ام با نوحی بی نوح

همین

غم سوزن

غم غمش ز نشانه سر امار اس
نود بر سنجم جام ز دل نوشت او
نغمه بر با شمع طراوت از راه غیر
سیم در حجر لطیف طبع از حد برم
حشر زدن زدن دلم نه ز غم کشید
ملای کاج دره کعبه در غم عشق
تا چه غم در سر ای بر دین رود است
در عشق ز غم بی فزون شفا
اگر در غم ز غم صاحب جگر است

صحبت بدله از نشانه دلدار اس
سند خار خوش جامه دلدار اس
حش در بر سر و فقر و غم دار اس
هر سه دشت نام بیاد اثر عامار اس
راز ز غم طریقه با باد صبا مار اس
طواف این لای حوش این در صبا مار اس
کله فغان نقدی کشیده بهار اس
کز آن رات در ابروت در اندر اس
هر قدر در روز از هزار خدا مار اس

بدیدم آنچه در بصر جا نش
کنج عدوت هر آن سر در در
بوجو زح ره گشایش کن نیست
هرام است ارصه در بکن آن
ز سر نه با دردی بخش
مگر در شرف بر آید کافنا
خرابم که اگر چشمش نمکدند
نیبر سره در غم بهار

فدا اندان پسند کس نش
تسع سید هم طریقی نش
بود هر سر ز سر از و صاس
نسخ عاشقی بود حکایت نش
نیم کز با صاف زلال نش
کلف بر چه بار از لعل نش
صدانند از اسب ز در نش
کرنه غم نفس چو گسست عاشق نش

بیش اندم پشت اردو اسرار

و دیدار صفت آن دانه ها

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| مدت نشه طریک کشته نباید خورش | بارب در صبح جفایه هم اندیش |
| عمر کوم و بر دم نوره مسکدا | که غرضم بسکنت برای در پیش |
| ایضا که روی از خطه چین نقش | بر پیش فریبی بلکه بنایه اثرش |
| حال طریقه ضمنا بد بر بر معان | تا که باو کند دست ز عا در پیش |
| امیدار و سحر کرده ام روزی | و میدم اب زین چشم سرم ز بگذر |

بلکه اراد ما بد جگانه در حوس

کرده اندر بند که همه سخن فکوش

| | |
|-------------------------------------|--------------------------------------|
| روش بگویشم رانم نمیمه بر روش | عجب با تو بر سر فرق ما بر روش |
| در همه جا با همه دیده بدلدار کار | در غم عشق مگو در ره وصل مگو کن |
| سینه نما عشق تا بتوان مخرایش | به کل عارضش تا بتوان مخرایش |
| خزانه مهرش سوز عین عشقش مگوی | شایع میانی نه جوهر کعبه غم فرود کن |
| تا در تو باشه اثر نبود از این چشم | نیست در بره بر تر از نه از رعد و برق |
| بر کمر کوفتن سر جوش در روانه رو | تقدیر خوش طیب در زلف جان جگر کوش |
| نقد بلا کا در بند بر کسب بار از عشق | گر بسا نند خیز جنبش در و صان فرودش |
| بر در بر معان باشی کین بنده | دست در بر میان حلقه خزان بگویش |
| غانیه در عشق خیل طلا بد کشته | هر که کمان نمیکند بار دلی را بدوش |
| شرب زنده کجا زنده زده که | طعنه نامزدان منزل راه جوی مخریش |

چیز بگو چه بگو باید و یکیش نیست
 هیچ کواش من دیده بد پیش پریش
 بنده اعرار تو طایب بد لرزش
 داف اعرار تو بندوی روحا بگویش

| | |
|---------------------------|-----------------------|
| مه اکتبه دارین در طلعتش | بیامت کمور در از کاش |
| صفای درم تر است باغ خلد | همه تنوع است در صفتش |
| میال و کال و کت تمام | بود ز بر بارش تعجبش |
| لقم در از زلف در بند کینش | بچه فانه زاویت در عا |
| همانا که یعقوب در بر پیش | شنبه است یکش در کینش |
| بیش دل شمع محرم است | بج بار با پند در حصرش |
| رلس نقش اسرار در بدل | |
| زودید خیر الله در تریش | |

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| کم اسامیادنی جو لقصص | قلنا حتی منی نحو لقصص |
| روی از اوی ندیده در بنام | سوف فید منه صید باقصص |
| سورم لوندی ما ذابدی | بدر تم لو اصا ما ذ لقصص |
| قال ابدل مهمتها نظره | ایها الستام ار کقصص |
| دفتر دیش بجز عین سوری | فیه صف کف و جبر و لم یقصص |
| دع ای طیر امی میر اقصاف | عشق کو عشق ان بود حق لقصص |
| کام در سید که نه در کون | انتهر با فارس لقلب لقصص |
| ار زده بر اندر این ابره | اصح فی اللشرا کقصص لقصص |

دیده هرگز بند هر چند
حلقه ز غلغله در کجای
رجه ای بود و جو تو غرض
گر چه سحر و ملایقه بودم
زیر پرده شاد و شاد بودم
گر چه دستان زلف کاکش منبر
آنچه کالاه درین بازار است
بزم اراد و جوش بیشتر از زلف
گر چه نیت کوه نوبت
داشت اسرار در جو تو غرض
دیده بر رخ انار نیز خط
جهان کرد بخند در لب
ببین بر شکر در چشم تو
نکرده تا نوشته کلمه تقدیر
بر حفظ او دست خداوند
چه خط کلمه شاکم کشیده
بهر خط از ادب اسرار
و به نیت تو کلمه است خط
تصحیر بر کوه نوبت نیز ابرام
همچو انجمن از افغان کجاست شعاع

تخت سلطنت

تافت بر طغیان ساقی پیران بر باد
جلوه کجا و جلال بقیعش کونا کون
بهرش زلف پرده نواز عشق
نزد و ناز و کلام و فغان از زلف منبت
نقشها آمده از ترس بیست بیست
ایچکانت کیمت که کس ندید بر زلف از دور
که در جلا دول دلداریا بر در دل
که بود راه اسرار کجی خلیج دول
جدانند از بر منجیار کلفزار در بیخ
نوبت کن بیت سخن چه بیفکرم
چه تلفت مرا عقده زلف نکشود
معلم و ورق بر من نهاد جگر
میان دایره غم و نقطه ایم اسرار
عاقه پاکم عمر کلدان یزدت قلم
طغیان جان مهدت او را قرار
در شکی سینه بود جوهر افق زور
زلف از کار جانان هر روم
تا به زلفی بسنگ آمد از سنگ
دام نخ اید این درین نامه در حد
چون کت راه و فکند حد کت
بر زد کوه قصور عهد طایر زلف
مرکز اید نفس نه جان کلمه حد
خود بعد آف بسم شد پرده منکشف

انگشت بینی که بگریه گشت شعور
در صفات نورش آن ناکشف
کرد آفتاب بلمتی در انجمن
قد کان من سنا لها الارواح تخطف
میر جان ز جلوه شمس کوه تن گلاب
دلی تو به بود اسطر و النصف
اسرارها کند زخم در تک طلق

بند عهد هر طبله نجف
ار بگر عافیت برشته بهک عشق
پن مخا عشق را چون صوبه در جلد عشق
ار بلا که هلا خوان بر خوان بلد
جان کن بدو بهی منصور با او عشق
چون نه در عشق زین زرد دل در عشق
مرد عشق نیز افکن نه لیک سو رو
ارضه داز در آرزو کجا و جلد عشق
در بینه بر شک به بسته او شک عشق
که بعد بهرام کرد درام این مه صام
که که بخور از عشق سوخت و نور
که نغمه هر چه عام میوه مشک عشق
اوست اندر در مقام کوهان که جاز
رست نه تا بشنود از مرندا آه عشق
بیت در معرزه مرت سمن سپهرش
جلوه در بر لیک داد و صورت پر عشق
آنکه فرمود طلب العلم و لو بالقیلین
که نگارستان بین آنروز و از آن عشق
شده در زخوه چه نه اسرار در نشین
نقود داد و در عشق و رود از جلد عشق

نقص دین قضا آبر در عشق
آسمان پیرو پاد بود از در عشق
نه چنان سینه بر آتش زده است غلبه
که بعد کشته لب سوخته از آذر عشق
تر سینه ما که بر کفر آفتاب
بهر بر زبوه فکر از جگر عشق

در کون

بجین که خضر زنده جاودید از دست
هر کفیه مار شیشه جان پر در عشق
می زند قهقهه بر بند جمید کسی
کوند از خاک نشین که در عشق
بیرساند بغامی کفهد این دانند
بجزه اطا که گذارند بر سر عشق
مظفر عشق ز نهالت مقامات ظهور
کامچو در کله غیب است بود محضر عشق
ظا هر عشق هما فرمایان بال است
قافه قافه در جبهت بنیر پر عشق
هر چه او معبر استی است بود معدن
هر صا و مظفر حسن است بود معدن عشق
هر چه ساز است فدا را چه حقیقت نیک
نیت اینها می خستنی آید سر عشق
نشود ام بدیم هیچ قیامت شبها
هر که زنده از کف سینه ازل عشق

تایخ اسرار علی قطب مدار عشق است
اوجوه بلیره در کوزه او محو عشق

بیتیم که ناله سینه صیقل
فواد بر شگفت العقب بیداک
نذر هرگز که ز آرزو زنجیر یاد
فان طلع عمر است لب ک
ز سر تا با هم حسن و صلاح است
تعالی فرزند این سخن سواک
تو را سر و چرخ گفتی ز هر طلسم
و ما بدر الذبا و شک عاتک
شگفت از طلوع ما را اهلبارک
و صبح طلوع ما من مهیاک
سرت را از وفای در کرم و بچید
بقی من بغیر الذنب او صاک
بکویت راه چمن کوه با بد
بیابان القصر از کثرت قتلک
نیایا سعت را با با لیس
وانت ساعة ایمان مراک
غیر از مهر دل جا زنده باشد
فی الب سارا لو اکرم مرادک

بر کوی مدام اسرار نهد
مترقی کرد و الا این الفاک

ایگر ریز بر لب رشیم از آن حقه نکت
حقیقه بازرزدان تو با او خفت فلک
جلوه کرد چون ز خرامند بود ذکر ملک
هر پس تو در هر حقیقه بد آمد محکمت
لیکطف ریخته از پیکنهان سخن و دیگر
لیک بود آنچه از طره مهر زمانه و خلعت
گرفته با سر و قد آن جنس تلاوت نادر
چرخ بهر تو زنده گویم که سبقت ملک
شعله خرمای بن خاک نشین آید داد
که بدیم مروت ساقه و مرا هر بیت
دل عزیز ده که کشد حسنی که برش
نام بخوان همه از دفتر خوب باشد چنگ

صفت صغیر خرف رند مانند سماک
دل برادر طبله از آن طریقت توست

مان و اکبر جنس طلب کجایان نکت
تا بگذر از پیش آسمان از ملک
کز ترک نفس گیر و فرمان حق بر
فانبرت شمع ز ما جمله تا سبک
در کران عشق بدت آردار کس
در نه چو در خفته و دست بر چنگ
در این مس بین ز فانی بنگر حق
انگشها سد می که کند قلب خود محکمت
دادت چهار در در همه اند کلک است
بکث قبضه ز اعنانه و نه قبضه از ملک
چون خاک و فلک پاک ترین مظهر
بر نه روان کام نهد بگر بر ترک
انور که مظهر کتب بود در اندر است
خوفند آنکس خوف خود کلا غم و ملک
که نشین ز نام نکر از همه بهشت
و به نظار باغ و بهیقه زمانه ملک
در جمله مرتب اعداد که لقیف
بند چنین دیده اسرار غیر ملک

از سر

ز هر شایسته نشانند بسند
که سر در و صبا در فر نغز
به پیش از زبان بر عارضه خنجر
صم سمع محمد بنیست بر کل
چه حکمت کند تا به کلین
چو به باغ حیات بچاره بیدار
حکما ای محال اندیش بر کل
بد و عارضه شرمش کند
بپا او در دعای ما سزا گفت
تزلزلت دعا را ذالکند
چو میبندد او را کرد اسرار
چهل در چهاره اس چندم تعلل

فکر دوران ز ندر محور هر
دختر بود و عالم مظهر هر
اگر کس در عشق خلود
پا سوزد که ایان در هر
بر آن کالاکه در زار شفت
بجو سر به اسر در شور هر
بر آن نفعی که بر لوح از نغمه شفت
نوشته دست حق بر دفتر هر
سرشته عشق پاکان در بهار
کز اصدان که گوهر هر
جهان معنور را حله است
ز فر عشق با سر دفتر هر

چهل این رخ هر بود بهر شایسته
چشم بکشت اسرار با او در هر

چو سوزد بود بیاری بر هر
زغ کویا رسته بیکر هر
ز بزد سقر زام محبت
بجو خونی غم در ساغر هر

بجز نوز سرف نوبه با طبع
 بر آنجا بر آید بر مین
 سح افسرده زان بهر دست
 محل خجوه پیران نیت کویا
 بسو فو تار و خنند دوزخ اسرار
 جهل که بر سر کار از اختر هر

ایضا تیر و در وید هر
 افکنند عقده لوف در کار با کوه
 که شکر ز کوه شکر او صبا
 سا از قلن هم در از کوه هر
 دنیا و دین جان و خود میدید هر
 دیم برت چه دل را دل غزین
 غنیمت تو تو هر دهم ز غنیمت
 بنیست از هر جلا ز غنیمت
 ایندخت دل بیست کسرم بکنند
 کفر دل بکوه خیال بره چه جو

اسرار می بخور مجتبت بکنند
 اغوار افکار هر اغر نزار هر

بست در اسیر

است کینه بد بد بد بید
 است برش یوم نید و نیدش یوم
 که ز بهکان بر دود جب پ
 آنکه از استیغ نلف اجناس
 آنکه دید و نهار با لیلی است
 بی حکیم چه اجناس است
 هستی سازج است و وحدت هر
 بیک سماست حرف کس خوانند
 عین با عین غیر از زمین
 هیچ تعبیر نیست در معنی
 کرم به خود شکستی نیست
 لیک رسم و خیال را قولا
 کان و ارکان دانس جن و ملک
 هست اینده بر نکت همه
 که پروا نه هر عدد راست
 که نفس نفی صورت صورت
 فقط خط و خط بیض و بیض
 با زر کویست عودش بین
 و فن صنوع مرتب است نکر

زین تفان که کرد خصم و عد
 بود است زهر ضلال و زلزل
 که نند از حدوث طرح عدل
 بلند بهکان حدوث صنوع و ضلال
 بنکد لی ربع و دوزخ و نهار
 است اثبات با سر عقدا
 دو نما بد بدیده احوال
 طین و خرفه پر پین یون
 بد از سستی است عین ندر
 کرم صورت هر شو عدل
 ترک تشال سمثال مشد
 کرب با عقدا است عدل
 ملک و دیو تاوک و تامل
 ضرر بر آبلینها بمثل
 جزای و قومشان مدد
 که بچال نقاب بند عدل
 به بیض و بد تلف متحد
 ابنت و ابجد و بیغ اوید
 همو آب نقاب بد عدل

بخیز از درسی غم عشق نیامرخت مرا روزگار که سبب من نهاد اسلام
آتش من هر تو با آنکه شد من زلف جان کرد خاستم و داد کرد بر باد م
اینچنانم بقبض ام ز دایم با لم که بجا کند از دام را صید ام
فک باست که امداد کند ز کند بگذارد غمت این سید مرده نبی ام

دست بجز به انجام نیاید سوار
سینت بکشد که به بزم نرسد فریاد

تخل از غم تو یاز روزگار که کنم بغیر از آنکه خورم خون دل چکار کنم
بطهر روز قیامت من باست که با تو فریاد از روز تو چکار کنم
اگر عباد در روز فلک نظر بکنم عین حق تو که چه خصما کنم
بزم غیر من مر و داد که من مدام پیوسته چون جگر بندار کنم
بآن رسیده ز جگر سپهر کینه غیر که رفت بندم ترک دیار و یار کنم
کون که نمانده طوفان مار فک است که بلکه عیاره این چشم انگار کنم
جفا میزدند از دست کن از ارور که داور بود ز زرد کرد کار کنم
لفظ نماند ای دست کفجه منم نه آستان نه قفس کاندرو قرار کنم
عجب مدار کردت غم تو سحر شده سوار

که عند لیدم افغان بنویسند

کم صد بار بر سر من دست مده که باشم و در خون مرا دیزر با زت خاک کو باشم
بخون آلودم همدم مده چشم بدین تقویت بد روز محشر سرخ بود باشم
بگشت عشق که ز سر بر پایم من عیب که در رسیدا عشقت بدو جان تو که باشم

نار غم

تن از چون رشته ز غمت آن کیم نه و با چون زال عوال از خدیگر اود باشم
بر آن بگذرد که کیم کل فر در بر بر سر سبوسا فر نهم بر طرف جوباشم
بر آنم تا شود خیم هم آواز نیم رس ز میخوانه نهم پاد در دست سبوسا باشم
ز شوق قد او بکشد طلب جویا ز غله همین شها نه بر عملت کاند از زوباشم
مرا اندر ز باغ غنایان نصاف نیست که من از گلشن تو عیب قانع بود باشم
کند که جاسر سجد که طلب که کشت سوار
سخن گوته هر صورت تو را در جستجو باشم

فغان که سخت با فوس می رود ایام نه جام با که بد در نه هر چه بکام
نه بجز بر صیحه نه چرخ بر سر هر نه بخت تیره ساعد نه یا روشنی رام
بر دل دردم آن زلف می قرار قرار راجع چشم دل درام او زلف آرام
بغوه هر سر سویت ز من در طلبد بحیریم که من اینجی دل ام کلام
بزار با اگر بشک لبنت پر م من آن نیم که در کمر بر پر م از ان لبانم
پیار خورشید تو را امید بر مر آید چه صفت است که در یک سیر کلام
زیر تیغ تو اسرار کشته شد صد بار
بر هر مرده چه نمیزد سیکه ز نیام

چه دله با کلر ز تو دا غم بوز نهر از فرقت در ایام غم
چه در کعبه چه در درو خلال است تو را جویا تو را اندر سر غم
در دن تیره ام سگوده فروغ غم که این ظلمت مرا کجی صفر غم
بهم تا روره مقصود ما یاب چه شب که میفرود از چه غم

دادند نخستین چه با ملک در پیک غیر از الف قد تد بر دل تنه شستم
 اندر طلبت که بحرم کاه بیدیرا که متکلف بسجود کاه بر کف شستم
 چون رفته شدم بلکه نعم زال خریدار خوف طرف بستیم ازین رفته شستم
 که بر خور بر ارض را رکعت ندیم
 که خرمند اندوز ازین رفته شستم

آنکه شیرانکلا کشید در وطن آنکه سیله کلاش ندر در وطن
 آنکه کوه عرق فرقدان بلکه باله تر فرقد یا پارت
 نه همین اقلیم ظاهر است است امیر ظاهر مع ما بطن
 نه همین مدهان را صد است ملک معن را بوجو پر تو فلکن
 فاقم قدسی الهی تمه قلمه مرآت ذات الملائک
 الذریخه القرون قرنه قرن ذریخه القین والورق قرن
 ش بهن کاورده تا پنج فلک عده خیر قرون کلک من
 چون نهد در زر که با خصم در شمار است افتد بومین
 در خواصان بیکت میزدند فلک مرغزاران بری همه مرغزار
 چارمین است است از جا جولو علت غایب بود از ان چارتن

چه عهد می گفت بر ارمع
 لکن حنی نه بومین را فلکن
 بر افتد از فران آرزو کار که با را می صد الوه ز بار
 با امروز کلا از بندش برار بود ز داو در شدم داد خواگان

نقار

نقا عبیرین زان صبح خراب بر افکن تا بر آبر بادادان
 نقی ۳ زدن و زنه نایب این سنگین که سمین خندان
 باکن کوه صحر که جو است نمانک در کهنه مهید وارن
 مزار قلبم قبلم کن که خندک شدم مصحبت کاه عیاران
 نفا در دل با رسد ز راست عدلت کستر از شهیدان
 ندیم حاص از کشته خویش بخدیم نذبح از ندها ران
 دل و جان فرس ز بهت کوه سار
 که کوه را کشته اندین خاک سار

راه خود هر رخت بر دریا فلکن کام جولا قید من و ما ملت
 بلبع بدله لی چون کون میا شد رستم در کیندننا فلکن
 له خالیا فلان کوجون ظلمار حشم دل برت به یکتا فلکن
 خواهر از آذر گلستان کودت رو فلکست اندر تن تنها فلکن
 و اد شد در شب چه مر سر آرزوست خیز و فلان کون از یاکون
 ناکیت در جابه طبع برار است رخت همه عالم باله فلکن

شدم حده زینند و فلکن خندان
 بیوس حشم ترا کله از نفع طرف کشتن
 بنخند دیدم لور غبار خاک آن در
 دل خود را ز خود میزد هر کلمه و چون
 لیکن بازید که ما محنت در ران
 که او یکبار طوفان دیده با هر کلمه طوفان
 نواز زدن فلان کون الا آن بولان
 است میدم هر از قدم در ران

سخن چو کبود دل در جهان آرا
کدامین با کشته دید که ملک خود کند و کلان

کلا در بلاد بر سرش بین نیاز کج کلان بر در بر بین
بنفشه سر زده کرد صفای بد و ریاسمی نیلوفرش بین
نایب دعوت دینی مسجا ز لب اسحاق زو لید دفترش بین
گرت خوارش بسیر کلستان ز سبب زاده کلکرت ترش بین
کدازد جمع از شکست جالس وزین محنت برضا کترش بین
دلت خواه هم سو آت حق بین خدا را در جهان نورش بین
گر بسته بی تاریخ عقلم ناز و غمزه خندش کترش بین
عرق بگرفته جا بر سر آتش بهم ساز آب آدرش بین

بجو سر ارسلکند و لاریک
بیاد دامن یکو هر عمل بین

ار حجت بر کلک لور و لیا نیرضا
سینت یگان خطت نایب صفی نیرضا
هر که باه تدار سر و در کت عقلم نیرضا
گره خوش است بجا غنچه سره بر لب نیرضا
غیرم بجم تو فرمود محرم باغی بنظر رویت به او نیرضا

روزگاری دیده راه و هم شبانه د آه
روز به راه چینی لب و زبان نیرضا

در خانم

در خانم رسالت از ختم استیا
تو بر ظاهر و در هم استیا سها
بحر است علم و طغی و لیستیا زین
پیشش خرد ز دانش اگر دم زند جان
اندیشان بدیع معانی حکمتش
از شوق زده تو طفلان و بیگانه

فتنه چوین بجمع خیزد و پاک بچین
عمر در بار چوین بجمع خیزد و پاک بچین
غنی طوبی بقیه از دست صیقل پیر
هر طوبی سرزند از افق فلک نیرضا
ارتقا چوین کنگر درین کنگر
ز انیس طو بر سر کر ز تو آرزو کند
سج جلال حق ز تو کلیندی با جلال
تکرم و او بگرد تو بطلند نظر
خویشه شرح او دم کاتیر تو بهر او
کان نبات جانور و دیو فرشته کینتند
دوقون صفت بر این صفت به سیرای
صفت هلال خود کوی که سر ابروان من

آب حیات چون زنده جلوه نما که بچین
چون تو بر مفر از بیم باز پاک بچین
دل بست از ان دهن نغمه سرانکه بچین
سایه سر و خورشید بر سر ما که بچین
قدیرنا بجز دل سلسله که بچین
از سر طرد دل نا نور سن که بچین
ار رخ زلف خورشید بر این کت که بچین
قدس شهبخت سر فرود رضا که بچین
سخت بر زار تو آیتها که بچین
میل بسازد جو خود کوی بر آکر بچین
چون بجا از کل بر بر بخت که بچین
بد چون رسوفا خوف کجا که بچین

اگر از محض فکر در دست تو گشتند
خفت ناطقه بدین سخن که سخن

فلک کشته گشته کور او بعد در عالم آینه سوس او
هر چه بر سر است در عالم ز کله حاصل از ابدل پهل او
نه آفا ز پندانه اینیم است رب و روز اندر نگاه پهل او
ششم چه چنان نیت با کلمه غامض بر تو ره او
ز تو که آرزو سببه ارباب کی طریقه و قد و کج او
بدین صفت کردیم آینه عشق من و جام و زنا رکبوس او
دل خسته و زور بازو او

ز بهر ار که سر بردنیت باکت
که کلبه من جوکان سرم کور او

حرف انظار و خاد حق باین گشتند
ار که در فرخ دور تو در صفا
بهمه که اوست من به کرد
هر آن که در دل و کله زلف که تو را
جز به آن مطلع اندر که دیدم که شنید
استنایان کذا روپه در امانه مرو
میدانم بنوازم که سبقت در
رحمت سه و چون نور محبت بود
عز من به جو جو خورشید پرونی به وجو
که بعد هر خشنده فرین باه نه

ز رسم اینی دل قلم که تو دار ابرار
مخبر و من بیای جو کبر و

راه عشق است بهر کام صدفان طبع
عشق را است نه با بد کفایت رسند

لا شوقان

که شوقان دل با صفت طبع عشق
بلکه نزدیک بود به مقصد او
اینده عکس که آغاز و انجام نیت
در به راه بین آینه و آب و جدار
که سه ابر و من از که سه رقع نمف
در دوشان سهار نه تا آمد میام
بر نغمه هما فر من از زبان به وجو
تا کار سل دیوانه بهر نیت در
از فرخ رخ آکله بویکت پهل
که چنانچه سخن بود از یک رفق
استانده بهین صرخ نایان سه در
بعد باز از این سخن که گمان به نه
مخبر از سر او از این خواب کران بود

چهارم سخن خود اندر که سه وقت در

ار که در بجز ز زینت کرد کعبه نو
از طوفان جمع برین بهر صد ترساک
علم خواب با کمال از عسل نفس
در هر دو راه عشق بر اخراست یک
در جان افکند تم محبت نگاه شنید
برق سبک عثمان هوا اینقدر زاد
حالت دل مرا که کند که

اگر اتمام جم طلب برین برود
چون بوش غافل از اسرار خود

قدکا دمی سخن سفا
کردار است عزم هلا کم
تا که ناله اخصر لب و
یا صحت لب جو جتود داعه
این تیغ نوا این رسم و طاعه
دعا و سر و دهر م

یلیت فاء الفعول ما
 الطرف یف والخط یرفی
 ناصع مد بند ما عطفی
 لکن یلکذا رکوع عند لیبی
 کنته تخیر کنتیم لذمید
 دنی تحران یف خون است بس
 بر بند هر از این جهان بار
 مت علی صا ریشی تا عه

چه ماه چهارده ام کفار چهارده
 عوق نشسته بر مرتبه یارک کلین
 بکشت من بخام در طوطی کلین
 نو را عریف در زم غم و کوی
 کن رجوسا دیده ام کن لغوی
 ازان کلین هر یک است محمد کلین
 شکرما رنجت در وصف حجت لهر از خاتم
 هر جا دارد رود قد از خوب ن بوی کلین
 مرعبرین رو سمن لغت کلین
 یومر الناس کذرت که یمنی آمده
 در شهر نور الکلمه کاسوب دلها آره

الاقوال

اراقب فادریک بیان ادب
 میس رویش منفرد از قد او با
 دیگرم تو از مالگر کبر بدین آمده
 بر من زن صد ملک دل ارحم آمده
 ارا بر بے برک و نوا تا پیدان نور خدا
 بر صفت مر لیا دیدار حویا آمده

کرم نقاب بر فکر از برف ماه
 یکمته از طراوت بهار و باغ
 یکبار رخسار ناز برون تا نو بازین
 در خون لکر بانم دل مردمان چشم
 عزم شکر کرم مرانم که عیب نیست
 آنکه سپید پد تا باغ جان و باز
 جز پیش آن بیان خداوند کاک حسن
 در زنگ زنگ نازش ملک حسن
 کرمین نبرو خاصه تو هر از این سپاه

از مژه کرم منتت در خیز زده
 بر زده آن اکثرش طلوع لغوی غم
 ابرو را و آبرو را نذر از سخته
 خط بطلان زن قد چون شکر کلین
 است چون تیر فلک است خط هرگز نیست
 مت شکر انا بولر با انهمه
 حریت بدی عجیب زان ترک کان خیز زده
 طاق ابرو حسن از خوشید بالدر زده
 منع از آرم روی خوش بر آفر زده
 بر الفها قد سمیدان یکت سر زده
 چون خوبان کرد در خط تیرت زده
 کنت این بار بر در کلین بر زده

رویت

آده

از بهر غمنا که در گهر لب تو خویشت
شوش از سودا نفس در بهر غمنا
در فلک خراگه هر از ماه به تازده
دین جلال ابرو بر سر از مهر و بر زنده
طوطی که بر اسرارم شکر ز ز کسند
کوی از نفس لبیت منقا در شکر زده

دل ستمند خیر اهدا آب و دان
زهر مرارت بر رخ ابرو کف فانه
مکنم چه بر سر یوستم از هر طرف تو
زسد بکوش هوشم بجز از لبش ترانه
بکهار دیده کل به نقش اوست حاصل
لبود اعظم دل نبود جز آن نگاه نه
همه بر در نیارم که به در زرش
بکهار دیده کل به نقش اوست حاصل
همه نغمه پرده در آرزوی تو ببط و چنان
بغبار بیان نیارم که امید دارم
کشتار زبان ندارم قول ششم زبان

بحکم غلظت یا رنجبه تو اسرار
اگر آرزو دیدار بوقت روز میان

خوش جانان تو باش خوش در دلم در مانده تو باش
باید ز کجا گفت و برفت به آن ره بر پایانش تو باش
تو ایمان بکهار رس نه با کفو هر آنکس گفت ایمانش تو باش
خود را بجزیر دیوانه شد اگر ز بجزیر جنبانش تو باش

صدیق عشق گوید با تو اسرار
اگر دانم خواهانش تو باش
نه بگویت که هر از بهر غمنا
که حقیقت تو ناید بعقول ما که هر

ز ز کسند

ز ز کسند ز ز کسند ز ز کسند
منما جفا و کینه بخار پیوسته
بگذشت عمر تا چند زیم طعن و عین
تو بر زخون مندلش به این صفت
بکهار دیده کل به نقش اوست حاصل
همه بر در نیارم که به در زرش
بکهار دیده کل به نقش اوست حاصل
همه نغمه پرده در آرزوی تو ببط و چنان
بغبار بیان نیارم که امید دارم
کشتار زبان ندارم قول ششم زبان

چنین شکر به آموزد تو را سخن اسرار
از صفا و پر سر ز نسیم صفا هر

صبار گو به آن شیرین که گاه هر
اگر بر ما که ایمان رحمت آرس
مدام از عمر بر خور دار باش
خضار حد بر جانا که ترسم
ز هم مدعنا چند و تا ک
ره دل زد به صورت خدش پای
خدا را از ان بت خود بخوار سپید

پامانه و دل در سر نسینی
جا کرده در دل مهر نسینی

کارم فامه با شوق حبسی دارم نیار با ناز سینی
 زده صلم برق از غم من حسن در بوی با رخساره صبر
 ارا بر محبت لب نشنا حسند در برق سرش تا که بکینی
 بر آستان بی بار است باران بوستان طاهر استغنی
 عشق در آفاق آوازه افکند حسن چنان است عشق چینی
 یارب چه به کز در در آید بک غایت از پاکو سپی
 است نکت راه از حد خبر دار بس به زنت دست در لکینی
 حق بفا فکر می از زلف و ریت آمد بیدار
 اردو طقت هر کس بیدار در چشم ز راه کفر و دین
 در داد عشق اقامه ابرار عن افزنی را کرد آفرینی

نه حضرت را هر شمع روشن

خاک در تو مارا به زار زندگان در سر و در سر و در سر
 اردو در غم از رخساره بی ماه همه در داز تو عافیتها غم از تو شکارمان
 دست شکستگان کز بهای تو فروختند فریاد خنکان سی از کلمه تیران
 نمیشد ما را از خاک استانت رد بر دیکه آرم کز از دست بران
 اینجست که که بهم چون بندگان دلت حسن بهد برخت کار طراخی
 کز شد با غم داد کلز اجن بر بار یارب پند آسین تازده از غم
 ترکان جنم منت غم از تو دل درونی چه کز شهادت آفات آمان

این کار است

این کارون آهم از کعبه دل آسند
 لغز شکست سهرار آورده ارغوان

الذمه صاعق بالدلا لے تبریرتی کلر خردس لے
 غلظت ممدی از لب شهر لے طبع صحنه الحی من و المعالے
 هر اسفاح شفا کت الله لے هر الفقان فاک الوصالے
 شفا بک قدر زور کاشفا لے و صد غمک قدر کور کالجبالے
 برویت غازه تا خون شهید لے تغور کت ام آق ک لالے
 نصیبی فرو صالک بند صیف لے سلور عن جمالک بالحنی لے
 برابر کز ز غلط نکل را لے و فیکت قط لم یطرب لے
 تو کت شمع بزم افزوز غیا لے دالما بث ذوم اللیل لے
 کراو بر کند بینا دم مبینا و بنا حسن سبب زوال لے
 بود در زمین و درین شب تار حواجیه و شخص کالهملد لے

ز بحر دست جانم سوخت ابرار
 بحد و عدل لے

آنچه در سر سحر لیت که اندوختی یا عتوه ساعه هم نفوذ خمر
 در بستان از ل روز نخت از استاک بخوار در س غم عشق نیار خمر
 نفقت اسر و قیاسی نشی چه بدل دیده دل بد و کون از هم ره
 مستی و بهر کشته بهر رسیده اما سیردانت که از چشم لغا خمر
 آغز ابر لک بار رود آ باسه عامل کام روا از تو و در سوخت

تصفیه سینه نوح زهرت بخت
یا لبش عوم از زهر آب بگوید
یا خسته دل ده باد نغمه زلف
قد ایر الود صید عوف صید اید
بشدن سخن نوح کن تو سخن کار
که تا با بکیند کورت لب بار
ز سر کرا با حسن از بکینه بخور
که حبه مرغ ابر بر بکوشه دایم

هر خوشی بعد که بندهم بخت برار
نشسته و بگریز رود نهاده نشسته و عا

المن مبلغ سلی سلم
نیم صبح و با ناله مرغ بر خیزت
مغز سا ز کن مرت صدای
کن صاع مراد بکر علامت
سرا با در خنده بگذار آمد
ز می تیر آه بر دل زجورت
بگس برار دور ز حشر مند
فقت علیکم با احرار

از غصه دل خون شد در کوشه نهان
بگروه ز سیر غمیش احوال بفرس
اندر صحرای آرمایی غم در دریا
اردت من زنده شکاره زدمانت
مال زلف تو با ما هریم بزویا
آخونه مسل نه ناخه شکسته
مردم بر بالین یکبار ز من آید
بر قامت آنه رست آن کوه دریا
در عقده مرغ زند و عشق تو شکسته
هر جانند هر جانس با ما نه دبا

که کبوتر که سوز سر بر خط است
نزل لفظ تو سپاس ملک تو بخیر
نزل لفظ تو دست مرز از لفظ تو آوله

نه یکی تا فرستم سواد از نادان
پشت آمد ولم از نام از یک از جود
ز هم بس سگلاخ از خوش حیات
رقیب سگلاخ هم در جویم یا رون محمود
بر خود نشسته چون اردوست الطاف
لبت آمد ز درو پدید اجناس قیام
پس از عمر سالین برین غولیش می آمد
نظار کن از چشم فدایت انداز خضم افکن
کسید صورت تکلونها بر رخ جوان

ز عشق آن پر طلعت بعد دیوانه دل برار
از ان لطف سلسله طلعت بر پار زنجیری

الاربع فتر الاوم بالغبغی
قدم نهاد بالین من کقد و مس
منه آینه حق نما بر سر دل را
اگر نه شکر بد چون بدید بر خود
بگیر جام شراب نوش آب حیات
نترت در قفسه فواد علی فخطوات
و بعضی ان قلب الطرف من و حیرت
عبدت کالتزی الذی منک الظلم

بجهد سدا بیدار دیده
 لام نیستی قلب و سعد الزفرای
 ند شع آجین و نهم روز
 خیالکم بضمیر لایزین مخلوای
 به بندرت سار سار با نهمی
 فله حیض لکت الیوم ان جرت عبرای
 مام که که تان کهنه شنید که نه
 فن حدائقه کم نفع من نفیای

ز سوز عشق خداوند کیمیا شد بر سر
 فها سبیکه قلب المذاب فی الوجدان

شدم پراز فراق تو جوای
 که بر هم میزند چشمی ههای
 کجاست طرفه سواد الذوق
 خصب کف رقص النبتای
 بر آید قشها از چشم من
 که ناید از قضا آسهای
 قش می جیب القاسمی فواد
 فضیح قوله مذاب البیای
 بدیع است نیک زرد تلخ کام
 وحید نامه فی حسن های

ند چشم مردم و مردم چشم
 ند جان سرار سلو اسرار جان

الای حبه لم یکن جانای
 نه نه جان من جان جانای
 ز سوز لعلت اسرود جانم
 یغیض العین بیجا کاجای
 عجایب بین رخسار فلک جانست
 وزیران نقلی فی جنای
 به کام که با چشمی فرور
 با سماع المقاصد و الامای
 سحر گمان بر نظم جوی کجور
 که هنا الکاس من صف الذنای
 نغم آید از کور تو که ای
 تمیم فاح من روض الجنای

عجب نموی که با اشعار سرار
 غدا فی الخلد عنت ما الاغانی

ایکه با تو خود تو خدا میجوای
 خورشید بین عکس نظر را کجای میجوای
 صفت آینه در آت چه عین آشت
 حدت تو پرست هر حقیقت سولای
 مطرب است بر در راه مخالف بگذار
 خدا زین پرده بوق ندا میگوای
 خا را این بیخ غریزت چه کار فایزین
 تا که از گلشن تو حید پای بو لای
 هر چه زینده بچیزت خواه اردگر
 سیم از رول و آهین صغیر از رولای
 خضر خطت که خورد آب حیات آشت
 این که پهلوزندش امر من کید لای

آینان طوطی سرار شد نغم سرار
 بهر دفتر آریب خود می رولای

اراشی هموار شد در جان عالم
 در عهد تو ندید کیمیش و خرم
 از صحنه سپیده دارم تخرت
 چون زلف پیوار پریشان در
 عالم بهر زلف تو یکوه هم زلف
 لودر تو جان چه چه سیمجا بیکدم
 کشم جد از فاک در کز نور
 دارم دل پر آتشی و چشم پر زلف
 و سیزگان شبنم بصحرای بر سینه
 آخر بدون غرام بدون کس زلف
 تا نکته ز ستر میانت بیان کنند

اسرار کو بگردد از بهر مجرمی

تو چون پیمان د عهدت مشکفی
 چله با ما کنش عود سستی
 مزار تو تکلم پیوند الفت
 اگر چه پسته جانم کستی

سجودان بر شدت و محمود بدین خود سغری سستی
 زان بر تنیزدنته برخواست
 بدست دگر ره گرانم
 بدو کفتم دهر که کام اهرار
 که فرستم ز چشم مر بر سستی
 بگفت آن زمان که خود برتر

اینها جهانیان فدایت
 در دولت حسن صید پیوسته
 صد فرخ حسن دار است
 که ندانم کند رحمتی
 بر طوبی و سره که نشیند
 هر کسی یک امیدوار است
 در مشرب عاقلان برده است
 جانم بلباز پنهان است
 چون دست نیر که کار است
 مردن سبزان بر است
 در یوزه کرد در سر است
 لیکن نبود جور و فایست
 آن که زده جام غمزد است
 مرغ چه برید در هوای است
 دست من و دهنم در دست است
 عیش صره صره از بلد است
 ایست تو داله و خد است
 آیم به کفایت از تقاضای است

از آن کسی دل مهر کدازم

در بحر سوزم و لب ازم

سرخیزت باک با زینتی
 از صاحب غمزه لطافت
 زابردت بقصد مرغ فایم
 زه کرده کان و در مکتبی
 غارتگر عقد و کفزد دینی
 لطف نماند خوش چینی

با جمله وفا با جفا حسند
 هر کسی که بدیدت آفرین گفت
 ذرات صفدار و نیکمیت
 چون مردم دیدگان بدیده
 ای پسر سحرین تا حسند
 آن به که بگوشه نشینم
 با غیر خیال ما چینی
 چون صورت کینتی آفرینی
 اینقدر بود که در زینتی
 اندر دل مردم مکتبی
 ما با تو عهد و تو بکینتی
 یا خست گم بر زینتی

از آن کسی دل مهر کدازم

در بحر سوزم و لب ازم

از جام صفای لب است
 بند لبی ز داوار حسد است
 تو آینه جهان من است
 در پیش و قوف کور تو نیست
 جز در رخ و زلف تو که دیده
 جز در در بهمت که دید گیرند
 که مرغ دل مرا بود سلاه
 اسرار بنمست چون بار
 زینک نخور که خون است
 امروز ز حد میر جفا است
 بگذار که بهمت فدای است
 در مشرب عاقلان برده است
 اندر دل تیره لب سها است
 از بعد در رمی صف است
 ده نیت به این غمزه صبا است
 در حضرت با دره کد است

از آن کسی دل مهر کدازم

در بحر سوزم و لب ازم

۴۱ از ذرات تنوع اعراض و صفات ^{بسیار} گوناگون است و در دست آوردن
در هر مظهر گنم تو آرزوی لفظ هر چه بود و اله سوگند

بر دسته ام دست از هر دعا
دار برین اذن ذکر خیر لطف
ارشد همه عالم بندگوار
ورنه تو کجا و غرض به رسته کی

دلدار به غزوات جهان جمله به دست
مردم ره کعبه و حرم بمانند
ناید بنظر مرا بجز جلوه دست
در دیده هر راه همه فانه او

مائیم ز قید هر عالم رسته
المنتهی که شریک آفرگار
خز عشق تو بر جمله در دل رسته
پیوسته بجانان و زجان رسته

با غیر می گیم سر برکت بود
گویند دم مرگ تو ان دیدار
چو نور عشق اگر در کت بود
ارکانش در مردم دم مرگ بود
لیکن سر که غیر بیدار است
این پا و سرانست پنهان
تا آنک آرزوی پیشین نظر
کردنش را سر امری دار

از وقت آن سیمین ماهین
مطر زده نامه ز چشم برود
چو ناله جسم من زار و خورین
بغض من از بهر تو گردید چنین
ار صبح ازل طغی روح آفرین
ار شعله جواله قدو بالایت

خمس بر او بر تو قافیه
خلق الله کواها و اودایت

عشق سوز در چینه من
همه آینه او نیدد لکس
غصه سوز کنج هر کفن من
ندانم در کدام آینه من

دگر بارم اقامت نور رسد
ملولم ازین خرقه و طیلان
بجانم شده آتش سعله و ر
که تهنات در استقامت نهاد

چه آتش از غمستاند مرا
با ساقی در ده آن راجع روع
نه ز غبار شهرها که اند مرا
در ایام فضا هزاران فرود
که دستار تقوی ز سر افکنم
تو بنما آن همه آتشین

روصت دلتا که اندر شک
صبا حمت ساقی جوهر بسیار
با کوی یادان کاینی با
مترک بخدا صراحت بسیار
خستین که گردن ز تخمین طین
ندیم او صیت کنم بسندید

چه این رشته عمر بکسته شد
بسو مکتب بی سپهر ارجان
فدا را در بیم هر رسته
باید مدرم از آن فلک کو

بگویند خسته زنده گد
 بگردم تا بگویم از خوبت کج
 چه از بهر کس در زلفم گنید
 یا عرض با به در فم گنید
 بگویند کان مردم احضار
 هر روز با نام بوضام یا از
 نه شمع جز آنکه با لکن باشد
 نه حرف جز از عشق لقای درید
 زردوزن اندر شب و چشم
 نیاید که بر سر ترست
 بجز مطرب اندر زلف خلد
 مغز کند سر خوشی آنکس
 بچشم نظاره بویع مزار
 چه دینی ز زبیران سمانه زن
 که است این لاله خاک در روی نیست
 که سبب خورشید سیه کس
 ز نظاره کرد در راه گنفت
 سحر کج عاشق دین او
 همه کس او خدمت می فروش
 ندیدیم کار را از آن سرزند
 الهی خاصان در گاه تو
 به اقیانوس کان سر کوس تو
 بدرد دل در مندان تو
 کجی بسکس میخوار کف
 که بماند از خورشید او را کف
 تا آنکه

به بر منان و می و می کند ه
 چه فرمانده هر چون قضا که با
 گنجی ز آلاش با کس کن
 برندان است جوهر زده
 در سر از خمر زده است
 پس آنگاه منظر کلهش خاک کن
 خداوند ادم بر زخم کن
 بر از زوئی محبت کن ای غم
 ز صبا سرانجام کن جان
 کلید کن معنی کن یا کلید
 جان سرگشته غم غم
 سر از عشقت تهر در کور بادا
 غلط کفم جز او که در دنیا بود
 چه گویم از جمله آفت لبش
 که عین بی حجابی شد جی لبش
 بر طرف اسکنده آورد
 که نه بیگانه با مر میرسد
 کارخانه صنعت قرطاس شد
 بلکه کف آقا را اشماس شد
 کز قصه خالی همچون مقب
 لبک لبی عالیت گاه در لب
 بسکه چون بلخ بار دو فرسده ای
 میخلد در دل که کجا مرده ای
 ریه بهر زکودگان صغیر
 سحر از زویر روان لب مر
 حکم از شاه بر اورنگ
 است سخن سلفش در لب

ازم آن سلطنت مجازت
 نام آن پناه باز شد
 زانکه نسبت به عمر آن کورت
 فاعلم آن زمان بود صدیک
 پس بر این کنی قیاس لحد
 سلطنت راز مدت محمد
 کایدت برش از نعیم و عجم
 بر سر آن غار این نقسم
 لیکن عمر ابد که در برش است
 هر چه کوشش برش از آن برش است
 که کس عمر صد هزاران عام
 بنابر زبانه پیش مدام
 روز و شب کوشش و هم هر دو
 خفتن ریش بقورت محام
 عمرت اینجا چه هست جنلام
 وانکه داران برش با انجام
 به نهایت چه در نهایت دار
 چه او است صد هزار هزار
 آنچه برش است نین عمر غیر
 عمر دنیا ز خواب کمتر گیر
 پس چه محمد بقبر باید خفت
 نتوان شاه باز هم گفت
 در جهان هر چه خیر و شر بینی
 همه چون باد در گذر بینی

همه بر در مینوی دست
 بد آنکه بر نیکینی دست
 خوابت نقشه با برش در
 هر زمان کافکنه نفس نظر
 وقت نگار برش غفلت
 گاه انده ناسته برش محنت
 بر سر فرزانه به آن لام
 که اندیشه دو به بد خام
 زنده پویش بدیده اندم
 گفت پویش بگذرد انهم
 شایر

مجموعه کتابخانه
 سازمان اسناد و کتابخانه ملی
 جمهوری اسلامی ایران

شاه را پیشین رفت پسند
 زانکه کر پیش آمد اور غم
 در بود هم تعبیش بخش اندر
 اگر که هم حق مع الاطلافت
 که به اسرار ده تو این کردار
 از تو هم ساز من هم سوزم
 همه آئینه و تو جلوه کرد
 همه گرفت در شعله می بود
 زانکه هر جا دور بود در شئی
 لیکن جز او همه از تو فینی است
 چشمت اسرار که بود احمل
 همه را از همه تو در نظر
 کوی وقت زجه بر بود
 متحلی بود در آن جزو
 غیر او در میانه لکشی است
 نماید تو را کجا مشعل

حب الفرمه عند لیکن از محبت و سر و جو بیار خفت
 و نکته شناس روز افکار و خال و کلک
 فسله گاه با عدل و داد عمر حصر
 طهارت عمر و زبانه زنده است
 اگر چه خلط و نار بوط لسته شده
 امید کلک عفو ملک یا مهر
 و مطوع طمع طمع طمع
 کرد در دوا اله
 التوفیق

این یادگاری لامیرزا علی آرفغان
باشی

دولت مرحوم لامیرزا نوروز علی قوال

عاشبه تیر صفراطظرف سنه ۱۲۳۵

این یادگاری لامیرزا علی آرفغان
دولت مرحوم لامیرزا نوروز علی قوال
عاشبه تیر صفراطظرف سنه ۱۲۳۵